بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه باقر ترقی
شماره
خطی «فهرست شده»
۱۳۳۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسن صافی (؟)
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۷۳
۱۱۵۱۴
بازرسی شد
کتابخانه باقر ترقی
شماره
خطی «فهرست شده»
۱۳۳۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

نیک دیدم عالم لاهوت را | عقل و نفس عالم ناسوت را

عین اعیان را سراسر مو بمو | چون شکافیدم ندیدم غیر هو

مطلق اندر پرده اعیان خزید | چهره خود را نقاب از خود کشید

خود بخود او عشقبازی میکند | عاشق و معشوق و عشقست آن احد

جز وجود مطلق ایجاد کار ساز | نیست در اعیان نشیب و هم فراز

این همه اعیان که در زیر و زبر | گشت موجود از هیولا و صور

آن هیولا بی صور موجود نیست | این صور هم بی هیولا بود نیست

کارگاه آن قدم زین دو عدم | منتظم شد منتظم شد منتظم

عین اعیان شد بذات و صفها | فعلها آثارها اکوانها

پرده ها گشته است اعیان بر عیون | زین جهت مفقود حق لا تبصرون

هان چه گویم هرچه گویم آن غلط | چون سخن مطلق غلط اندر غلط

هست مطلق چون بگفت آید بگو | چونکه خود عینی بود این گفتگو

لیک تعبیری بود اقوال ها | از وجود محض بی چون و چرا

گفتها خر زمر تشبیهات نیست | کان سوی بحر معانی کشتی است

بحر عمان کی در آید در سبو / هست مطلق کی شود در گفتگو

گفته‌ها را چون سبوها خرد دان / کاندکی از بحر معنی شان نشان

بحر قلزم کی درون آید ظرف / معنی مطلق کجا گنجد بحرف

حرفها از ساحلت ای مرغ آب / حرفها بگذار در معنی شتاب

ای که تو معنی المعانی بوده / این زمان در لفظها چسبیده

بحر بودی در نمی‌ها پی چرا / جان مطلق در تنی‌ها پی چرا

دیده بگشا لب فرو بند از مقال / تا ببینی شعشعهٔ نور جمال

چون جمال ذو الجلالی رو نمود / مایهٔ سود زیانت را ربود

محو گردی زان سپس در ذو الجلال / هیچ ناید در نظر جز آن جمال

قیدها بگذاری مطلق شوی / هم ز مطلق باز هم مطلق شوی

خود تو مطلق بوده اندر ازل / بستهٔ اعیان چرائی ز حول

خویش را برهان ز قید خود بخود / وانگهان بنشین بخود بی خود ز خود

این سخن پایان ندارد ای حسین

یکدمی با خود نشین دم مزن

نی بهستی قائلم نی در عدم / نی بحادث شائقم نی در قدم

نی بهجر آرام گیرم نی وصال / نی بفقر آسوده گردم نی بمال

نی بغربت خوش شدم نی در وطن / نی بگلشن شاد نی در گولخن

نی به تنها خوش نه از تنها خوشم / نی بدنیا خوش نه از عقبی خوشم

نی بکعبه رو کنم نی در کنشت / نی بدوزخ میروم نی در بهشت

نی بخواب و نی به بیداری خوشم / نی بمستی نی بهشیاری خوشم

نی بجوش خوش نی بناخوش خوش شوم | نی ره دین نی ره دنیا روم

نی بمهرم کار باشد نی بکین | نی بکفرم یار باشد نی بدین

پس چه باشد حال من جز اضطراب | گاه آبیم گهی اندر سراب

که ز وحدت که ز کثرت قال من | حیرت اندر حیرت آمد حال من

کس نداند معنی این قال را
جز مگر آن کو بداند حال را

نقش کی داند که بنیادش ز چیست | یا که الوانش چه و نقاش کیست

نقش از نقاش کی دارد خبر | بلکه از خود هم نباشد با خبر

نقش لاشیئی بود نقاش شیء | نقش از نقاش چه بود شیء و فیء

نی که ما نقشیم و حق نقاش ما | پس کجا زیبد بما چون و چرا

غایت

غایت توصیف ما بیچون بود | حق از این بیچون ما بیچون بود

چون چه داند آنکه بیچون چون بود | چونکه بیچون بی ز چون بیچون بود

منتهای وصفها از نقص و عیب | پاکی او باشد آن هست عیب

عین این تنزیه ما تشبیه اوست | عین این توحید ما تشریک اوست

هین دهان بربند زین توصیفها
بل که تا خود گوید او خود را ثنا

چیست حادث آنکه او داند عدم | تا بگوید او ز اوصاف قدم

غیر حیرانی درین ره راه نیست | هیچکس زین کار که آگاه نیست

هر کسی کو مدعی آگهی است | بی شکی میدان که مرد ابلهی است

این سخن گفتا حسن بی خویشتن | این نه گفته اوست گفته ذو المنن

چونکه او چون نی بود حق نایی است

هر صدا کآید ز نی از نایی است

نی وجودم نی عدم آخر کیم — گاه شئ گاه دیگر لاشیم

من هست نیست اندر انقلاب — گاه آتشم گهی اندر سپر آب

گاه او هستم هو الحق میزنم — گاه خود هستم انا الحق میزنم

گه نه او ماند نه من اندر میان — نی اشارت میگنجد نی بیان

عین ماند عین هستم در عین گم — دم شود هستم شود انجا هی دم

وحدت اندر وحدتست این مرتبه

حیرت اندر حیرتست این مرحله

ای ز هجران تو ام خون در جگر — از پی وصل تو گردم دربدر

بی سر و سامانم بی وضع ثبات — روز و شب نالان گردان در جهات

وابریدم از همه خویش و تبار — هم ز یاران و ز هم از دیار

بی تو ام آرام ناید یک نفس — جز تو مایل نیم با هیچ کس

هر که را هستم توئی مشهود من — هر چه را خواهم توئی مقصود من

گر دمی با تو نشینم خوش دلم — گر چه باشد قعر دوزخ منزلم

آن دمی گر تو جدا ایم ای کریم — هست دوزخ گر بود دار النعیم

نیست در سر جز هوای کوی تو — نیست در دل جز خیال روی تو

گر بخوانی ور برانی از درم — جز خیالت بار ناید در برم

چون کنم چون این چنین کارم فتاد — وا فؤادی وا فؤادی وا فؤاد

من هلاک من عجب بس بوالعجب — من ز من روز و شبم اندر کرب

ای خدا برهان مرا از دست من — تا تو باشی بی من من با تو من

من کیم خود با خودی در فصل و وصل — گاه در هجری گهی با خویش وصل

خویش را از خویشتن دور افکنی — تا که قدر وصل خود دانی بسی

تنگدل چون از وصال خود شوی — خویش را در بوتهٔ هجران زنی

خود تو این دلالی این فصل و وصل — حاکم و محکوم حکم فرع و اصل

منتجی و مهلک و هلاک و هم نجات — از تو این افعال و اوصاف و ذات

شاه و میر و لشکر و سرور توئی — جسم جان خنجر و خنجر توئی

علوی و سفلی ز تو پر هم تهی — نوری و ناری ز تو در فربهی

نی غلط گفتم که عقل و نفس نیست — نور و ناری نی پدید آید خودی نکبت

آن یکی هر دم بشکل بعد د — جلوه گر گردد صور و یران کند

بگویم

گر بگویم اوست با صورت خلاف — ور بگویم اوست بی صورت گزاف

صورت معنی ز هم بس دور نیست — صنع صانع هم ز هم مهجور نیست

اتصال حق بمصنوعات حق — زین قبیل است ار بجوئی از سبق

اتصال بیکم بی کیف این — من بگویم خود ببین از عین عین

اتصالی هست جان را با بدن — کش نه بیند دیده با ما و من

جز مگر آن کز من و مائی برست — بیند او چهره چه او از حق پرابست

خود شود معروف خود عارف شود — خود شود موصوف خود واصف شود

حق نگردد غیر حق ای با کمال — واصل موصول حق حشمت بمال

فصل و وصلی نیست اما ای حسن

زین سخن بهتر نیاید در سخن

جسم جان باشد ولی تفسیر جان | جان جسد باشد ولی تصویر آن
جان چه خواهد جسمکی را آفرید | خود بشکل آن بدن آید پدید
چون بصورت آمد آن معنی یکی | دو نماید گرچه باشد اصل یک
صورت معنی یکی باشد یکی | باخود آزار مانده اندر شکی
جسم تو صورت بود معنیش جان | این دو ای یکتا توئی نیکو بدان
تو توئی تو معنی تو صورتی | وحدت از یکرو زیکرو کثرتی
جمله حیرانی از این رو آمده است | کان یکی بی از یکی دو آمده است
بر در دل می نشین ای جان دل | ره مده در دل کسی را آب و گل
تا دل از گل خالی از دل پر شود | خاک رنگش جمله لعل و در شود
جنت پستانی شود دارالخلود | بی حصار بی حصیر بی حدود

فاش

فاش گویم آنچه بینم آشکار
عکس ذات یار یا اوصاف یار

عمرها جستم که بینم یار من | کیست یا خود چیست آن دلدار من
خویش را دیدم که یار خود منم | یار من کس نیست یار خود منم
من ندیدم از کسی جز خود مدد | از خودم ای جان من یا از صمد
هرچه آید بر من از من آید او | گر قبیح یا وجه احسن آید او
نوش و نیش از ذات من آید و آن | خیر و شر او صف من دان ای جوان

ذات من خمخانه بی رنگ هو است
عالم اوصاف اسما رنگ و بو است

این کتب وین علم الفاظ منم | معنی این لفظها بی شک منم

حاصل این علم آن باشد که من / واشناسم خویش را از جان و تن

تا که من خود جسم باشم یا که جان / لامکانم جای باشد یا مکان

چون بدیدم در حقیقت خویش را / عین بی‌چون فارغ از چون و چرا

نه تن و جان نه مکان نه لامکان / جای من باشد نه من خود این و آن

من برون از این و آنم ای فلان

در مقام بی‌نشانی کامران

هست مطلق خبث مطلق بود / نیستی خود نعمت مطلق بود

در هم آمد آن وجود این عدم / این یکی نامش حدوث آن قدم

این حدوث آن قدم هر دو یکیست / عارفانرا کی درین معنی شکیست

نیستها بر هستها روپوش شد / هستها در نیستها پرجوش شد

هستها گویا درون نیستها / نیستها بر هستها جامه و قبا

گر دمی از جامه بیرون آید او / کس نماند گوید او دیار کو

جامه‌ها بگذارم و عریان شوم / آنچه اول بودم آخر آن شوم

هستیش را جمع گفتم ای صفی / در مراتب چون نظر بودم بهی

آن مراتب را چو افکن در عدم / تا یکی ماند یکی بی‌بیش و کم

این مراتب گرچه از خود هستی است / آن نزول هست آمد سوی پستی است

باز چون آرد صعود او قهقرا / این مراتب جمله لا گردند لا

بحر عمان چون تلاطم آورد / موجهای مختلف بیرون جهد

پس نسیمی خیزد آنگه از لب آب / موجها بر هم زند زاید حباب

خود نسیم و موج و کف آن بحر بود / لیک بر شکل دیگر جلوه نمود

گر بصورت بنگری کثرت بود / ور بمعنی بنگری وحدت بود

این سخن پایان ندارد ای حزین / لب ببند و چشم بگشا و ببین

محرم این سر نباشد هر گدا / هم بگوش خود بگو اسرار شا

نکته ها آید چو زوبین در مصاف / طاقت تابش ندارد مرد لاف

محرم این سر بجز بی سر مباد

دم مزن الله اعلم بالرشاد

فی سلامت فی ملامت خواستم / تا براه حق ز جا برخواستم

مدح و ذم یکسان شد و زیبا و زشت / کفر و دین و مهر و کین کعبه و کنشت

نیک و بد یک شد دوئی رفت از میان / فرق شد از واجب و ممکن بدان

ولہ

حق وجود است و عدم خود باطلست / وای آنکو زین معانی غافلست

ایضا

ایضاً مثنوی

آنچه من بینم اگر بیند کسی / در جهان هرگز نمی ماند کسی

دید من آن کین جهان یکسر سراب / در پی آب هر کسی جوینده آب

یا بود خواب بدی اندر نظر / ضد بیداریت یکسر ای پسر

یا سفر کرده وجود اندر عدم / بهر حکمتهای پس از پیش کم

یا شهنشاه قدیم بی مثال / در لباس فقر آمد در سؤال

یا غنی کامل خوب و خوشی / شد فقیر ناقص بد ناخوشی

حاصل آنکه پا و سر یکسر تمام / شد بعکس ضد اول بالتمام

خویش را معکوس کرد و آورید / از جهان در دوزخی بهر مزید

آن مزید هرگز نمی آید پدید / خر مگر در این سفر آئی مستفید

در وصال دائم ایجان قدر وصل — می ندانی تا نه بینی هجر و فصل

در وصال دلبر بی منتها — باقی و پیوسته قدیم و قایما

کی بدانی کنه لذات وصال — جز مگر بعد از سفر بی قیل و قال

بعد هجرت میشود افزون یقین — لذت وصل همین پس تو ببین

خوب خوش بود وصال کل تمام — هیچ نقصی نی کمال و خوش مدام

خود غنی خود صحیح جمع جمیع — خود همه پروانگان خود چه شمع

بی نیاز احتیاجی هیچ نی — لازم آمد کین سفر را کرد وی

چونکه تا خود این سفر ناکرده بود — لذت وصل دوم کی میفزود

بعد شوراهای بی حد و شمار — لازم آمد کین سفر را کرد یار

گر نمیکرد این سفر را هر دمی — زین خیال هر گز نمیشد آدمی

بی سفر لذات بعد از این سفر — می نمیشد ظاهر ای جان پدر

بود در حضرت حضور ممکنات — جز حضور نقد جمع کائنات

آن حضور هر گز نمیکردی ظهور — جز در اطوار سفر نزدیک و دور

زنده را مرده مرده زنده کرد — شد وجودی با عدم اندر نبرد

مدت هجران در جنگ جدال — بعد از آن صلح و صحبت ایام وصال

دید هر چه بود او را دیدنی — از بلا هر گفتنی هر کردنی

این بلاها وین کدورات سفر — بهر آن لذات شد به از شکر

چون بدیدی لذت بعد از سفر — آن زیادتهای خوشها ای پسر

خار و مار و نیش و رنج راهها

شد سراسر نوش و هر رنج غنا

کهنه بار انگک پیک بستان آمد	بازده نو نو یکی به از دگر
هردمی بسیار بر بسیار آر	زشت زیبا نیک بد اغیار یار
باز جان را باز در پرواز آر	در گلستانهای گل بی خار آر
جان بجانان فرقت دیده را	جان ببخش و باز با جانان سپار

دل که با دلدار بد دلدار دار

دل ده و دلدار کن دلدار دار

غفلتی بر خویش آرم گاه گاه	ورنه میسوزم زآهی آه آه
آه از چه از فراق روی دوست	کاو بسوزاند سراسر مغز و پوست
آتشی در جانم از هجر ویست	کانچنان آتش بدوزخ کی است
هجر یار از وصل یار ای جان بتر	این که داند آنکه از جان با خبر

انکه

آنکه از جان بیخبر یا جان نبود	او چه داند هجر و وصل ضر و سود
جان همه آگاهی و فهم و شعور	دیده ادراک و عقل و ضوء و نور
حسن و عشق و ذوق و شوق و شهد و شور	در ضمایر راز و سرها در صدور
مهر تابان از مشارق تافته است	در سراپای جهان بالا و پست
یا چه دریای محیط بیکران	دایره و نقطه زمین و آسمان
جان حیات سالم عین بقا	هر دو عالم جسم باشد جان خدا
جان شوی جانرا همیدانی کمال	تا نه جانی جان همیدانی محال
جان و جانانرا مکو دو دو مدان	کر ز توحید خدا داری نشان
چیست توحید خدا ای جان من	آنکه در هستی نه بینی جز که من
من چه اسمست مسما خود وجود	کش ثنائی گفت ویرا جز وجود

مطلق از اطلاق و از تقییدها | پاک از ناپاک و پاکی ای هما
حاصل آنکه غیر او او را ندید | از ازل خود تا ابد ای مستفید
غیر کی بود کجا هست که بود | تا بگوید او ز اوصاف وجود
خود وجود او وحد صرف صمد | دائما گوید بخود خود بشنود
خود بخود دارد بسی هر کارها | کثرت بی حد بی حصر شمار
دائما در بازی بازی گهست | خود رعیت خود سپاه خود و شهست
وحدت بی وحدتی بی کثرتی | نیست شو تا این بدانی ای فتی

تا نمیری این ندانی ای غلام
مات شو تا این بدانی والسلام

خواهم ای دل راز گویم با کسی | لیک قابل نیست رازم را بسی

کی

گوش خواهم تا بگویم گوش گو | گوش را باشد ولی آن هوش گو
گوش هوشی پاک از ناپاک پاک | تا سخن گویم برون از آب و خاک
آن سخن کز آب و خاک آمد برون | آن نداند عقل گرداید جنون
هم از این گفتار بالاتر سخن | لیک کی داند اسیر جان و تن
آنکه او از جان و تن آمد برون | او همی داند مقالات درون
یکدم از ما و منی بیدار شو | خواب تا کی تا بکی بیدار شو
باز خواهم راز گویم ای فقیر | لیک می ترسم ز آزار فقیر
کشف سِر دستور نبود جز مگر | با کسی کو رسته از زهر و شکر
تا تو در زهر و شکر مانی بقید | کی توانی دید اسرار ای امیر
حرف مردان را ندانند کودکان | همچو بابایان که با اطفالشان

کودکان کی در مقال و در فعال | میتوان گفتار کردن چون رجال
خود رجال از کودکان دارند عار | کودکان هم از رجال اندر فرار
هین سخن کوتاه کن خاموش باش | خود زبان خود سخن خود گوش باش

با که گوئی چون طلب در دار نیست
طالب حق در جهان دیار نیست

چون خدا دیدم ندیدم هیچ هیچ | وارهیدم از جهان پیچ پیچ
بی خدا خود را خوشی نادیده ام | با خدا هم ناخوشی نادیده ام
جمله خوش گر پیش آید مر مرا | ناخوشم خوش نیستم جز با خدا
مر مرا عیش و نشاط و هر خوشی | خوش نباشد جز که با صاحب خوشی
هر چه خواهی مر خدا را خواه هین | زانکه هر چیزی از او آید یقین

غیر حق کی ملک یا مالک بود | او بهست باقی غیر او هالک بود
غیر حق گر هست بینی در وجود | آن وجودی دان که او از حق نمود
در نمود آورد هستیها بسی | تا بدیدی سر کسی از هر کسی
خود نمود از بود کی داند کسی | جز مگر آن کس که رست از ناکسی
ناکسی چه غیر حق را دید پس | بحر را پوشید بر وی خار و خس
خار و خس چه این جهان و آن جهان | این و آن بگذار حق را بین عیان
هر که رفت او دید بیشک یکسان | آنکه نادیده نرفت این بدان
چون تو مادامی که در این خانهٔ | زان دگر خانه یقین بیگانهٔ
تا برون نائی ز خانهٔ این جهان | کی در آئی در سرای آن جهان
تا برون نائی تمام از جسم و جان | کی در آئی در جهان جاودان

تا برون نی از زمان و از مکان / کی درآئی در فضای لامکان

این سخن را نیست پایان یا سری / ورنه می گفتم دو رمز بهتری

بهتر آنکه گفتگو کوتاه کن / خیز خیز و رو و عزم راه کن

پشت بر اغیار و رو بر یار کن / جان و دل از غیر او بیزار کن

خویش را بیگانه کن فرزانه کن / عشق بازی با یکی جانانه کن

از همه بیگانه با حق آشنا / عشق حق را پیش دار و پیشوا

عشق حق را پیش آور ره سپر / بر بد و بر نیک عالم کم نگر

نیک و بد را جملگی در خاک کن / روی بر افلاک و ملک پاک کن

پاک از ناپاک خاکی پاک کن / زان سپس از خاک عزم پاک کن

پاک از ناپاک پاکی پاک کن / بعد پاکی روی خود بر پاک کن

عزم پاکی چیست دانی ای هژیر / منقطع از هر امیر و هر اسیر

از حظوظ ار لذاید پس ببر / درگذر در راه رو بی پا و سر

تا ترا یک ذره حظ از غیر بود / روی حظ حق نبینی ای جحود

تا نگردد تلخ بر تو این جهان / روی شیرینی نبینی زان جهان

چون ترا این دار گلی خار شد / آن گهانت جلوه آن دار شد

کور و کر شو نیست شو نابود شو / زاین طرف نابود و زانسو بود شو

تا ترا زین بود یک جو بود بود / زان وجود هست کز نخواند بود

هی چه میگوئی سخن کوتاه کن / از دل و جان عزم آن درگاه کن

روی آور سوی اقلیم الست / پشت کن بر جمله هستی که هست

قال را بگذار و سوی حال رو / حال را بگذار و با افعال شو

پس خوشی را پیش آور ای خوشی / چند باشی از خوشی در ناخوشی

خوش خوشی خوش پیشه کن خوش باش خوش / خوش چه پیش هم خوش بود وین هر دو هش

می نکردم جز بحق با هیچ خوش / گر خوشی بگذشته از هر چیز خوش

من بجز حق خوش نمیکردم دلا / سخت آسانست حل مشکلا

مشکل از مشکل بود آن مشکلست / ورنه مشکل سخت آسان دلست

هیچ مشکل نیست مشکل با خدا / هیچ آسان نیست آسان بی خدا

چونکه دیده دیداری دگر / میل ناید مر ترا هیچ از خبر

چون خبر از غیبت است و غایبست / پس خبرها از نظر چون نایبست

هر دو عالم قابل یک حرف نیست / بحر را گنجای اندر ظرف نیست

وحدتی بس آشکار او نهان / در لباس کثرت کون و مکان

[illegible]

فاش

فاش بنگر هستی هر دو جهان / هر یک هر یک جمله هر یک جسم جان

گر ز اسرار جهان آگه شوی / بر سر افلاک نه خرگه زنی

خوبی خوش خوش خوشی خوب شد / هر چه آن مکروه بد محبوب شد

پس طناب خیمه شاه قدم / بر کشی خوش از وجودی تا عدم

مالک ملکی شوی بی اشتراک / ز ابتدا تا انتها از خاک پاک

بزم دائم در بقا بر پا کنی / هر چه خواهد دل ترا پیدا کنی

هر کمال و هر جمال و هر جلال / عیش و نوش سرمدی لایزال

حسن و عشق و خوبی و خوش بیکران / در جهان حی قائم جاودان

سلطنت با اقتدار و اختیار / نی ز اغیاری سراسر جمله یار

نی مرض نی مرگ نی غم نی بلا / مالک ملکی خدا اندر خدا

تا نه بینم خویش را عشق قدیم — کی شوم خوش گرد ... شیخ از یار ندیم

تا نه بینم خویش را سلطان کل — کی شوم سیاز دو صد دریای کل

تا نه بینم خویش را حسن تمام — کی شوم خوشدل من از عشق مدام

تا نه بینم خویش را با اقتدار — کی شوم من کامدار کامکار

تا نه بینم خویش را با اختیار — کی شوم من شهسوار شهریار

تا نه بینم خویش را ملک ابد — کی شوم خوش من بهر نیکی و بد

تا نه بینم خویش را وصل کمال — خوبی خوش لایزول لایزال

خود غنی خود غنا و خود تمام — خوش نکردم من بجز این والسلام

گر بگویم آنچه بینم بی حجاب — خانها ویران شود عالم خراب

قاف تا قاف جهان ویران کنم — شمه ز اسرار گر عنوان کنم

از ثریا تا ثرا بر هم زنم — یکدمی گر از حقیقت دم زنم

نور ظلمت را سراسر بردم — بعد مشرق را برابر بنگرم

نیک و بد را جملگی یکتا کنم — زشت و زیبا را همه زیبا کنم

کفر و ایمان را بهم گردان کنم — جان و جانان را بهم یکسان کنم

کفر و کین را از جهان بیرون کنم — مهر و دین را لیلی و مجنون کنم

این دوئی را از میان دور افکنم — هم میان را از میان دور افکنم

حسن و عشق جان جانان در میان — بزم عیش بیکران جاودان

هر طرف هر سو شراب اندر شراب — هر نفس هر دم کباب اندر کباب

مجلس و محفل بهر شهر و دیار — عشقبازی عشقبازان بیشمار

هر طرف رو آوری در رهگذار — عشق بینی حسن بینی صد هزار

یکدم ار یکجا نشینی ای رفیق — مر ترا پیدا شود پانصد عشیق

بسکه عشق عاشق معشوقها   بسته کرد دم ترا خود راهها

بر بحر هر جزیره هر جبال   جمله اندر عشق اندر وجد حال

سنگ و چوب و خار و خس خشک و تر   جمله نور نور باشد پا و پر

جمله ذرات ملک لایزال   چون بشر با هوش گوش قیل و قال

عنصر هر وحش طیر از عشق نور   هر سلیمان نور هر موری ز نور

عنصر آباء و ابناء جهان   نیست الا نور نور از جسم جان

آن جهان خود جمله پیدا و نهان   جمله یک نوری چه این خورشیدان

همین ببین خورشید را جز نور نیست   هم بظلمت هیچ هرگز نور نیست

هیچ نوری دید کس در ظلمتی   یا نوری دید هرگز ظلمتی

نور در نور ظلم اندر ظلم   هست در هست عدم اندر عدم

است را

هست را در نیست اصلی کس ندید   نیست را در هست هرگز کس شنید

هست هست نیست نیست این بدان   از یقین از شهود بی گمان

گر هزاران سال بینی در جهان   دو یکی یک دو نگردد این بدان

خود وجود هرگز نمی گردد عدم   هم وجود هرگز نخواهد شد عدم

گر بگویم تو هست نیست را   کس نماند جز خدا در دو سرا

جز خدا اصلا نبود اول کسی   جز خدا آخر نخواهد بد کسی

اول آخر خدا بود خدا   باطن ظاهر خدا بود خدا

همین عنان را باز گردان زین سخن   تا نسوزد خشک و تر اندر زمن

همین مگو اسرار را بی پرده   تا نشود در پرده پرورده

پرده در هرگز مگو اسرار را   پرده در کو تو سر یار را

حکمت حق اقتضای پرده کرد ‏ تا که باشد این عروسان زیر گرد

گر نبودی غفلت افسون یار ‏ کس نبودی مایل این کار و بار

کار و باری جمله ز اول تا اخیر ‏ هیچ هیچی از امیر از حقیر

جمله عالم ز ابتدا تا انتها ‏ فاش بنگر گل فنا اندر فنا

در فنا کی میشود مایل دلی ‏ آنکه مایل شد نه دل باشد گلی

دل به دل خود مایل گل با گلست ‏ این سخن را فهم با صاحب دلست

صاحب دل داند این اسرار را ‏ گل چه میداند دل دلدار را

دل نباشد آنکه مایل با گلست ‏ آنکه مایل با گلست آن خود گلست

تا دل اندر گل بود دل نی دلست ‏ چون برون شد از گل آنکه دل دلست

هی نشانی خواهی از دل تا که چیست ‏ آنکه در وی هیچ جز دلدار نیست

بادهٔ

بادهٔ آماده هی هی بیار ‏ تا بگویم مر ترا اسرار یار

گفتن چه فاش بنمایم ترا ‏ آنچه او مستور بود از ماسوا

هین بگیر و نوش کن خاموش کن ‏ هر چه جز حق جمله را فراموش کن

زان سپس بگشای چشم حق شناس ‏ تا ببینی حق نمائی سپاس

بعد از آن بنهی ز قلزم هر دو روی ‏ راه حمدی در رفته او چه سو شوی

منزل اینجا ختم میگردد دلا ‏ حل شود این جا که هر مشکلا

طاق جفتی اندر آمد در مقال ‏ گفت حضرت وحدت آمد بی جدال

سید اگفتی که طاق جفت چیست ‏ طاق جفت غیر حرف مفت نیست

حرف مفت آمد خیال غیر یار

غیر یار آمد خیال بی مدار

تا بکی تا چند نفشاری مرا | چند این سان مبتلا داری مرا

وقت آن آمد که بگشائی دری | هم از آن در خود برون آری سری

گوشهٔ ابروت بنمائی بچشم | رحمت آری بر کنی بنیاد خشم

بگذری زآن عالم بی منتها | بر گشا تا اندر آئیم در بقا

تا منی دار اتصالی شادمان | خوش نشسته عاشقان با شاهدان

حی قیوم قدیم لایزال | بی شریک بی شبیه بی مثال

حسن عشق خوب خوش مهر وفا

یکه و بسیار با صدق صفا

ما بجز حق می نمیدانیم کس | غیر حق را ما عدم دانیم و بس

نیست در میدان بجز حق پاک کس | آنچنان پاکی که پاک از خاک پاک

جز خدا را ما فنا انگاشتیم | بزم حق اندر بقا افراشتیم

هیچ خواهی نیست ما را جز خدا | جز خدا هرگز نمیخواهیم ما

از خودی بیگانه از کل جدا | زآن سپس با حق خویشیم آشنا

آشنائی از خودی بیگانگیست | عاقلی از خویشتن دیوانگیست

هوشیاری زین جهان بیرون شدن | بیهشی مفتون دار دون شدن

هوش آنکه ملک باقی خواهد او | آنکه فانی خواست بیهوش او را مگو

عاقل آن باشد که حق گوید بس | غافل آنکه غیر حق را دید کس

مرد آن کو جز خدا خواهی نداشت | زن بود آن کو بجز حق خواه داشت

تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

پس خموشی پیشه کن با خویش باش | بگذر از هر خویشی با خویشتن باش

از شهنشاهی سلطانی در آ / در گذر مردانه شو درویش وار

چون بهر نوشی دو صد نیش اندر است / هرکه ترک نوش کرد از نیش رست

بلکه نوشش هم بنیشی بود / ترک نوشی کار درویشی بود

عیش اگر خواهی دلا کن ترک ترک / هرچه غیر از دوست باشد پیش مرگ

ترک کن گر هوش باشد در جهان

عالمی را این سخن بس زین بیان

نان بنان خواه عاشقت یار جو / او چه میجوید ترا تو او مجو

آب بین چون از پیت باران بود / ز عشق تو سرمست جانبازان بود

دلق بین چون بار قامت را بدید / تا بپوشیش تو روزی ای مجید

همچنین ذرات عالم سربسر / عاشق تو بی خبر یا با خبر

جمله جویان تو چون شمس و قمر / از جماد و نامی از جانور

آدم املاک و افلاک و زمین / جمله کان چون دایره تو چون نگین

جوهری تو عالم بی منتها / مر ترا اعراض باشند ای هما

هیچ جوهر هیچ از اعراض خویش / یار جا یا خوف دارد کم و بیش

تا تو هستی هست عالم ای جوان / بی تو عالم نیست بیشک بیگمان

تو توئی تو عالمی تو آدمی / دائما شادی تو شادی بی غمی

لیک این دم در غمی آویخته / چونکه هستی در عدم آمیخته

اصل تو خوب خوش سلم سلام / کل کمال و کل غنائی بالدوام

بهر حکمتهای بی حد شمار / خویش آوردی بدار بی مدار

منفعت بسیار دیدی در سفر / گر سفر باشد تبر بس از سقر

در حقیقت جنت اوصاف خداست
دوزخ سرمد صفات ماسواست

غیر تسلیم رضا کو چاره ما   در کف سلطان قادر قهرمان
ما اسیرانیم در دست خدا   نیست چاره جز که تسلیم رضا
جز که خود را در کف او بسپریم   خاک او گردیم از خود وا رهیم
خاک راه او شویم خاک خاک   تا رویم از خاک در درگاه پاک
چون شکسته خواهد او بشکسته باش   هر طرف که او کشد بر بسته باش
چون نخواهی هیچ هرگز غیر او   آنگهی تو میشوی سر خیر او
پس برو یکتا شو بی همتا باش   باش با حق بی سر و بی پا باش
هر که این عالم نخواهد نیست باد   نیست باد و نیست باد و نیست باد

وصف جانرا گفت مولانا بجان   گوش بگشا هوش کن از راه جان
حی باقی غنی کامل ملا   نی مرض نی درد و غم باشد ترا
تو غنی باشی بجود بیحد تمام   اصل دین اینست بشنو والسلام
لیک رمزی باشد آنجا الامان   نکته شد باریک هی در کش عنان
وصف دل را کی توان کردن بیان   زانکه دل بحریست بیحد و کران
دل که هفتصد همچو این هفت آسمان   اندر او آید شود یاوه نهان
تا تو در دنیای دونی ای پسر   بی گمان میدان که خوابی ای پدر
چون ترا کل علم عین قدرتست   آنگهی میدان که پیدا هست هست
چون نداری هیچ وصف از جسم و جان   بی گمان باشی تو در خواب گران
عقل در شرحش چه اشتر شد بگل   شرح عشق از دل برآید نی ز گل

هر که دارد میل ما ما بیش از آن

میل داریمش یقینی بی گمان

حق تعالی گفت هر کس سعی ما ... یک قدم شد ده قدم آئیم ما

بندهٔ حق همچو حق صدق و صفاست ... پای تا سر جملگی مهر و وفاست

عرض طول این سخن گر گو همت ... دست دل از هستی خود شو همت

هست هستی خوب خوش بی گفتگو ... هم بد ناخوش عدم معدوم گو

هر چه گوییم هر چه بنماییم ترا ... قطره کم کم ز دریای خدا

عالم چند تا ابد کل کل تمام ... پیش لا چند هیچ هیچی والسلام

خوبی خوش هست هستیها ستی ... ناخوش بد نیست اندر نیستی

هین خوش زین پیش منما راز را ... نک ببین انجام آغاز را

دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر گوهر معدن ز رمز صنع نور و ضیا — خود منم امی من نه من ایمن بیا

بی من ما شود می با من نشین — فارغ از بیچون از چون چرا

چیست دنیا خود که دام آخرت — کیست مولا کیست یمن کی ما سوا

جسم دنیا جان من خود آخرت — ذات من مولا صفاتم ما سوا

چون من ما شد شوم بی ما و من

وآن کهان من من زنم بی من و ما

آن یکی گر رنگ بیرون بود ای همّا | در عدد بی حدّ بی حصر و نها
همچو آب و موج چون شعله شعاع | همچو مهر و ماه با نور و ضیا
آب بینی وحدت بی اشتراک | موج بینی کثرت بی منتها
ماه بینی عاشق با پیش کم | مهر بینی شاهد جمع جدا
خویش بینی جمله اینها او دوئی | خویش را بین آینه همچون گدا
ای شهنشه این گدائی تا یکی | بازگرد و باز شاهی کن بلا
در غریبی بینوا تا چند چند | فقر را بگذار پیش آور غنا
از خودی بگذر بخود باز آی بس | تا ببینی بی خدا خود را خدا
با خدائی کی خدا یابی هستیه | گر خدا خواهی دمی شو بی خدا
گفته شد سرّی ز اسرار قدم | بینی ار دانی ز خنبدوی گلها

وله ایضا

ذات ما خود جمله مطلوبات ما
هم صفات ماست محبوبات ما

جوهر هر جوهر اعراض کل | ما همه مقصود مقصودات ما
هر چه خواهیم از ازل خود تا ابد | جملگی از ماست نی از ما سوا
هر معانی هر صور کاندر وجود | می در آید میرود از ماست ما
ممکن امکان و واجب با وجوب | در دو عالم مائی ما نی مای ما
هست هستی از حدوثی تا قدم | از من ما بی من ما مای ما
ما و من چون خواست کاید ما و من | از بساطت در همه اجزای لا
صرف بی رنگی بر نگ آرنگ شد | وحدتی در کثرت بی منتها
از نهان چون در عیان آید عیان | یک من ما شد هزاران من و ما

ما و من با جملگی اعراض او — جوهر است او چو بحری جوهرا

جوهر اعراض هر بالا و پست — جمله از هست وی هستی ما

جوهر اعراض ما و من تمام — حسن عشق یار با یاران ما

حسن عشق یار یاران سر بسر — جملگی یک هست از هستی ما

بس کنم گر تا ابد گویم سخن — جمله یک موجی است از دریای ما

عارفان را حرفی بس از حروف

مجملیشان کافی از تفصیلها

خصم جان ما نشد جز جان ما — جان ما هست در درمان ما

من همیگوید که من این جسم کم — حال آنکه هست هستیهار ما

من کتابی کاندر او جمله علوم — بود هست ابتدا تا انتها

گر به بینم طالب اسرار را

هر چه باشد مینمایم یار را

دست او گیرم بدست او نهم — کین ترا یار است بنگر یار را

حرف التاء

دو منیت یک منی را در براست — آن یکی را آن و این یک را این براست

آن منی چه این منی چه ای هفتید — آن منی سلطان این چون چاکر است

آن منی از هر چه گویم پیش پیش — این منی از هر چه گویم کمتر است

آن منی جنات بی حد است — این منی یکسر جحیم اخگر است

آن منی رب است این مربوب آن — آن منی مغز است این قشر تر است

آن منی قیوم حی پاینده است — این فنا قائم بچیز دیگر است

آن غنی قادر مختار کل — این فقیر خستهٔ عاجز مضطر است

آن امیر مبدع امر امور — این اسیر بستهٔ در خشک و تر است

آن سراسر خوب خوش بی منتها — این سراپا ناخوش بد بدتر است

آن جهان کامل دلخواه کل — این همه نقص عیوب منکر است

آن و این یکدان یکی بی اشتباه — کین دو از یکش مرجع و مظهر است

این غم و رنج و شور و کر و کور — آن سرور عیش و نوش و شکر است

این چه تاریک پر از هر بلاست — آن چه دشت پر ضیاء و انور است

آن همه حقیقت باقی بی هیچ شک — این دوئی فانی و باطل ابتر است

خواهی آن زین دور شو بل کور و شو — به آن طرف رو کان خوشی خوشتر است

مطلق است آن از لباس خواب و خور — این مقید بستهٔ خواب و خور است

آن

آن مطاع منعم و انعام بر — این مطیع بنده و فرمان بر است

آن شهنشاه و شه و سلطان و ملک — این سپهدار و سپاه و لشکر است

آن سراسر هست و هستی هر چه هست — این عدم بل از عدم پس پس‌تر است

این نه تلخست و نه شیرین نه شور — آن نکو خود هم نی هم شکر است

آن و این یکذا و آن سو تر خرام — زان که آنجا عشق دلبر برتر است

بزم عشق دوست در ملک بقا
خوب تر از خوب و از خوش خوشتر است

آنکه حق را خواست آن خود جان ماست — آنکه حق نا خواست دل بیجان ماست

مرد حق مرد خدا باشد یقین — گر هزارانند دو نی یک خداست

اتحاد معنوی در جانشان — گر بصورت جسمها یک یک جداست

کثرت هیچ چگونه وحدت نیست / این سخن را فهم با اهل صفاست

آن صفا خود صوفیان صافیند / کز صفاشان هر دو عالم پر صفاست

صاف از چه از هر آنچه غیر دوست / فانی از هر چیز و با حقشان بقاست

فانیند و باقیان بی بقا / چون بقا اسمی ز اسماء خداست

بحر خود اندر سکون آب است و بس / در تحرک صد هزاران موج هاست

آب بینی موج بینی در صور / لیک در معنی یکی از یک جداست

نسبتی کن در میان بحر و موج / باشد آن چون ماسوا را با خداست

خود یکی اصل و دوئی فرع و مجال / معرفت این دین مردان خداست

وحدت بی وحدتی بی کثرتی / کز وی آمد هر چه هست و نیست هاست

خود بخود بی اتحاد و اشتراک / شاهدان عاشقان بی منتهاست

کثرت

کثرت مجموعه منظومه / دوئی نی نی یگه یکتای ماست

رازها دارم بسی اسرارها / لیک جای گفتگوی گو کجاست

چون نه جای قال دارم با کسی

خود بخود گویم که خود دانیم سزاست

جز خدایم در دو عالم یار نیست / یار چه بل جز خدا دیار نیست

چون خدایم دیدهٔ دلرا گشود / دید جمله یار هیچ اغیار نیست

یار دیدم هر چه دیدم هر چه بود / یار یارم غیر یارم یار نیست

خویش بینی با خدا بینی خطاست / دید خود با دید حق دیدار نیست

تا تو با خود کار داری گمرهی / مرد حق را جز بحق خود کار نیست

خواه حق مر غیر را ناخواه بین / زانکه با اغیار هرگز یار نیست

سخت آسانست اما مشکلست — بر خسان بر کسان دشوار نیست

تا تو خود بینی خدا بین کی شوی — خویش بین را با خدا بین کار نیست

تا ندانی نقطهٔ توحید را — علم تو علمست لیک اسرار نیست

گفت مولا علم خود یک نقطه است — کثرت موهومه جز تکرار نیست

کثرت کونین را ناری شمار — رو به یکتایی که جز انوار نیست

بر سر بحر حقیقت هر مجاز — چون حبابی لیک جز استار نیست

این سخن را نیست پایان ای فقیر — لیک گوشی محرم اسرار نیست

محرم اسرار دانی کیست آن — آنکه هرگز هیچ با خود کار نیست

تا ترا با خویشتن کاری بود — هیچ هرگز با خدایت کار نیست

در غم و اندوه و دردی مبتلا — چون دلت از غیر حق بیزار نیست

چون

چون شدی از غیر حق یکجا جدا — آن زمانت با خدا غمخوار نیست

بی خدا هرگز ندیدم خویش خوش

با خدایم با خوش بسیار نیست

کس منم در دار کس در دار نیست — خود منم دلدار کس دلدار نیست

خم منم خمخانه و خمار هست — خود منم ساقی که کس هشیار نیست

خمر خود را میخورم از جام خود — شادمانی میکنم غمخوار نیست

غم چه مخلوقم فرح مصنوع من — دیگرم با شادی و غم کار نیست

شکرستانم شکر ریزی کنم — حیف کاندر دار شکر خوار نیست

عطرها دارم بسی هرگونه من — صد فسوس از آنکه یک عطار نیست

باده های ناب صافی در خمم — لیک اینجا غیر دردی خوار نیست

آب حیوان قطرهٔ از لعل من | چشمه سارم حاجت انهار نیست
بحرها اندر دل یک قطره‌ام | قطره‌ام را از بحار انکار نیست
پادشاهم گر گدائی میکنم | این گدائی در شهیم عار نیست
ساربانم اشتران هی میکنم | بادیانرا بادیه دشوار نیست
فارس میدان یکتائی منم | تازیم را حاجت افسار نیست
اصل قدوسی منم قدوس گو | گر بگویم طاقت گفتار نیست
نعره سبحانی منم سبحان کجاست | گر نه بینی تو ترا ابصار نیست
شاهد زیبای مشتاقان منم | عاشقانرا جز جمالم یار نیست
نور مطلق در همه ارکان منم | غیر نورم در جهان انوار نیست
جان جان جان جان عالمم | هیچکس را زین نقوش اخبار نیست

در سموات و زمین قیوم فرد | غیر ذات پاک من دیار نیست
صرف لاهوتم بناسوت اندرون | از خدا تا من ره بسیار نیست
جستم او را خویش را دریافتم | بعد ازین با جستجویم کار نیست
روح پاک آدم خاکی منم | قالبم جز نقش روی یار نیست
معنی هر معنی هر صورتم | آینهٔ جانرا از آن زنگار نیست
عرش و فرش و خاک و پاک هرچه هست | فاش بینم از نظر اضمار نیست
گه بجانان جسد دو در یک پیرهن | گاه دیگر وعدهٔ دیدار نیست
گه نه بینم روی جانانرا ابد | گاه چشمم جز بروی یار نیست
گاه بینا گاه کور و گاه عور | گاه پوشا گاه هم دستار نیست
گاه در کعبه گهی در سومنات | گاه ای جان سبحه و زنار نیست

گاه مؤمن گاه کافر گاه گبر — که نه ایمان گاه هم کفار نیست

گاه در دیرم گهی رهبان شوم — گاه در روزه گهی افطار نیست

گاه مقبولم گهی مردود در — گاه با رد قبولم کار نیست

گه موافق گه مخالف با خودم — گاه با وفق خلافم کار نیست

تیغ عریانم هر آنه جوهرم — گر غلافم نه غلافم کار نیست

گاه در معنی گهی صورت پرست — گاه با هر دو مرا خود کار نیست

رنگ در بی رنگ نیرنگی بر — آنقدر رها شد که دست افشار نیست

در ظهور خویشتن پنهان شدم — آن نهان جز در دل اظهار نیست

فاش پنهان از عیان پنهم عیان — آشکار است هر چه پست اسرار نیست

غیر حق هرگز نه بینم هیچ شیء — غیر حق جز وهم جز پندار نیست

واحد بی چون زره واحد دیده ام — کثرت اعداد جز تکرار نیست

گر بود عالم هزاران بی حساب — غیر یکتا در جهان دیار نیست

من چه ام یا حق منم این هر دو حرف — بل بمعنی رو که جز یک یار نیست

گوهرم در دانه ام یکدانه ام — این صدف جز کثرت بسیار نیست

لعل مرجانم ندارم قیمتی — قیمتم جز لؤلؤ شهوار نیست

زلف شبرنگم چه مغرب در عقب — عارضم جز مشرق انوار نیست

ابرویم تیغ جلال الهی است — جادویم جز مست خونخوار نیست

هر چه اندر هستی در نیستی است — خود منم گر چه ترا اقرار نیست

میکنی انکار این انکار تو — هست اقرار ای پسر انکار نیست

عارف معروف ذات بی بود — هر که جز این گفته ما را کار نیست

تنم بر چهرهٔ جانم نقاب است

مرا از هستی من صد حجاب است

اگر در خود فرو مانم گناه است | و راز خود در روم عین ثواب است
مرا سد جز از من نیست در پیش | چه خود را در شکستم فتح باب است

من آن یوسف و این عالم چو چاه است

خیال جاه اندر چه تباه است

اگرچه زندگی خود هیچ روز است | ولی روزیست کاو چون شب سیاه است
بسان مرگ کو چون شب نیاید | بچشم مرده آن روز سیاه است

حرف الدال

جز او اسم و مسمائی کجا بود | جز او مولا و مولائی کجا بود

جز او پائین و بالائی کجا بود | جز او اینجا و آنجائی کجا بود
جز او دریا و صحرائی کجا بود | جز او قاف و عنقائی کجا بود
جز او اعمی و بینائی کجا بود | جز او نادان و دانائی کجا بود
جز او کلّی و اجزائی کجا بود | جز او اعضا و اشخاصی کجا بود
جز او پنهان و پیدائی کجا بود | جز او اولا و اخرائی کجا بود
جز او ظاهر هویدائی کجا بود | جز او باطن خفائی کجا بود

جز او دنیا و عقبائی کجا بود

جز او فنا و بقائی کجا بود

شعر ما شیرین تر از شیرین بود | زانکه تحقیق امور دین بود
هر سخن کو از خدا دارد نشان | بهتر از هر ویس و رامین بود

نظم ما چون پای تا سر از خدا است — خوشتر از هر خنده و شیرین بود

ما سخن جز حق نمی گوئیم هیچ — گرچه ماه و اختر و پروین بود

عشق حق با جان ما آمیخته — ما و من مان جمله چون دین بود

جان ما از اوصاف حق آمد پدید — جسم ما نی از زمین طین بود

من بجز حق می نخواهم هیچ هیچ

عشق حق خود مر مرا آئین بود

هر کجا اصلی بود فرعی بود — اصل بی فرعی نبود نی بود

بار فرعی بی ز اصلی خود محال — این یکی بی آن یکی لاشئی بود

جوهری را بی عرض کی دید کس — یا عرض بی جوهر خود کی بود

آب بی موجی نباشد هیچ هیچ — موج بی آبی نبود نی بود

شمس را بی ضوء هرگز دیده — یا قمر بی نور باشد یا بود

شعلهٔ شمعی بدیدی بی شعاع — یا شعاع بی شعله با شمع کی بود

زین گذر کن هست مطلق را ببین — بی ز هستی اضافی کی بود

یا که هستیهای عالم سربسر — بی ز هست مطلقی لاشئی بود

رمزها گفتیم باریک و دقیق — فهم رمز ما کسی را کی بود

پیش ما توحید عشق است و سلام — هر کسی را این معانی نی بود

وحدت بی اشتراک بی دوئی — جز که حق را هیچکس را نی بود

ختم کن اسرار سبحانی مگوی

قابل اسرار حق نی نی بود

آنرا که مراد یار باشد — با خلق جهان چه کار باشد

قرار بود ز هر دو عالم　　بانگ کش از قرار باشد

بیند همه او اگر ببیند　　هر ذره که در شمار باشد

یک بیند بس دگر چگویم　　خود دیدن دوش عار باشد

عارف بکُش این چراغ کانک

لیل آمد شد نهار باشد

هر وجودی خوب هر خوبی وجود　　هر عدم بد هر بدی معدوم بود

هر کمال و هر غنا و خوب و خوش　　هست هست ضدشان نی بود

بود بود هست خواهد بود هم

هم نبودی بود نی نی بود بود

نان و آب از نان و آبم دور کرد　　دیده ام را دیدهٔ من کور کرد

وصل من از وصل من دورم کند　　جان و تن من را ز من مهجور کرد

هستی من شد حجاب روی من　　خودپرستی از حقم بس دور کرد

عاقبت آن یار بی پروای من　　آمد از لطفش مرا مسرور کرد

خود مرا از من گرفت و باز داد　　تار را برد و مرا پر نور کرد

تیره گون بودم چه بلیدا در فراق　　آن سیاهی برد و چون کافور کرد

از نشان بردم بسوی بی نشان　　از وجود از عدم مستور کرد

آتشی از عشق خود در جان من　　بر زد و جان را از آن معمور کرد

گفت ای بی پا و سر بی پا و سر　　گر مرا خواهی بباید شور کرد

چون ندای ارجعی آید بگوش　　همچو اسرافیل باید صور کرد

پس جمال حق تعالی رو نمود　　پشت بر غلمان و هم بر حور کرد

وصل کلی حاصل آمد زان سپس / شکر ما بر شاکر شکور کرد

عیش نوش عشرت شادی رسید / ساز چنگ و بربط طنبور کرد

در بساط حکمرانی بر نشست / هر چه هست از امر خود مامور کرد

از حق افتادی جدا ای بیخرد / دنیی دونت چنین مغرور کرد

هر که دید آن بار شاهنشاه را / خویشتن را در زمان عصفور کرد

آنکه دید او نخس حسن ازل / جسم جان را پارهٔ ساطور کرد

چون قیامت قامت او ربد / حشر را با قامتش محشور کرد

با طناب زاریم بالا کشید / هر چه من زاری نمودم زور کرد

شمس حق چون روی بنمود از افق / ماسوی الله را همه شبکور کرد

آسمان چون دید ما را در زمین / همچو چینی نالهٔ فغفور کرد

تیر مژگانش چه آمد بر دلم / سینه‌ام را خانهٔ زنبور کرد

زخم جانان بر تن جانم رسید / آن نمک این زخم را ناسور کرد

هجر و وصلش چون بهم شد متفق / روز روشن را شب دیجور کرد

صد هزاران گور بهرام آشکار / شد که بهرامی شکار گور کرد

بادهٔ نابم بحق ملحق نمود / ای فدای تاک کان انگور کرد

مطربی نازم که از یک نغمه اش / هر رگم صد نالهٔ سنتور کرد

نفس من شد شمر و جسم چون حسین / کربلای جسم را پر شور کرد

موج رحمت مرد از جود کرم / مؤمن کافر همه مغفور کرد

زد انا الحق در ایما حلاج وار / هر که خود را ناصر منصور کرد

این نظر بر صانع مصنوع صنع / دورت از نزدیکی منظور کرد

احسن احسن احسن از این غزل — کاین غزل پوشیده ها را عور کرد

بلکه آن کس کین سخنها را نوشت

این سلیمانی نگرکان مور کرد

دود مان خاک را بر باد داد — آب آتش خاک پاک خوش نهاد

مستی جان ریخت بر اعضای تن — تن چه جان شد جان بجانان رو نهاد

جان فرقت دیده چون دیدار دید — شاد شادان رقص رقصان جان بداد

واله حیران محو مات شد — بر در دربار دلبر سر نهاد

رفت از هستی بکل یکسوی شد — زان سپس چون قطره در دریا فتاد

عقل رفت عشق آمد زود زود — جمله را بگرفت هیچی را بداد

مرد را خواهی اگر دانی که کیست — آنکه هر چه بود هست بود داد

برتر از هر دو جهان پا کن گرفت — چونکه از هر دو جهان یکسو فتاد

هستی خود نیست گرد گفت هی — باز خود رفتیم هر چم باد باد

پاکبازان در طریق عاشقان — مردی مرد آنکی را داد داد

هر که کل را باخت شادان بی غمان — ما ورا گوئیم کو مرد یست راد

مرد آنکو هیچ هرگز غم نخورد — نی بهر دردی بر آرد داد داد

غم نگردد گرد مردان خدا — از ازل خود تا ابد شاد شاد

غم بر اید جز مگر از جهل عجز — همچنان کز علم قدرت خوش نزاد

در حضر یا در سفر در هر کجا — مرد حق را حق رفیق عشق زاد

چون سفر آغاز کرد آخر رسید — هم از آن ره باز گشت کرد هاد

در ره بی ره مرید مرشد او ست — نی جز او خود مهدئی باشد نهاد

ایضاً

درد ما نیست پیش اهل درد | مشکل آسانست پیش شیرمرد

هر که درمان دید در دیر آید | هر که دردی دید درمان دید درد

درد افتاد در درون در برون | تا که درمانت شود آن جمله درد

از سیه روئی شبرخی روی کن | تا نگردد روی اسپید تو زرد

چون خلیل از نور یزدان گرم شو | تا شود این نار نمرودیت سرد

یکدم ار خواهی که با حق دم زنی | از جمیع ماسوایش باش فرد

دوستی با دوست ار باید ترا | رو بر آر از دودمان خویش گرد

خار خاری شو بخاری خار خار | تا بگلزار از گل آئی خود چه ورد

هیچ درمان هیچ درمانی مجوی | دردمی جو دردمی جو درد درد

درد چون بیحد شد آخر رسید ... هیچ درد بی دوا دان هیچ هیچ ... تا نباشد درد درمان کی بود ... درد و اهواست بر درد دل بگو

میشود درمان درد ... درمانست درمان درد ... [illegible]

چونکه

چونکه درد افزون شد آخر رسید | زان سپس درمان شد آن جمله درد

ز آتش هجران بسوز آن خویش را | تا که نار انوار گردد حرّ چه برد

در جهاد نفس چون شیر خدا | شیر شو تا غالب آئی در نبرد

چون علی اژدر کش ساغر بکش | نی چو عنتر کو ز بیم نفس خورد

حیدری شو روی آور بر عدو | نی عمر کو بر عدوها پشت کرد

زن صفت را نفس کافر قاهر است | لیک با نر آن نیارد داو برد

نفس نر بر ماده طبع زشت خو

لیک با نر خر که تسلیمی نکرد

چون دل از دلدار برخوردار شد | از وجود از عدم بیزار شد

ساقی گلرخ چنانم مست کرد | که گلستانها بچشمم خوار شد

باده نابم چنان بیخود نمود ... که بچشمم روز روشن تار شد

چون دل از خود رفت با آن بیخود ... خالی از اغیار پر از یار شد

چون حجاب جسم جان برخاست از میان ... نار نوری گشت نور انوار شد

مؤمنی با من دمی بنشست و رفت ... سالها در مذهب کفار شد

کافری آمد برم از دوستی ... دشمن کفر هم از کفار شد

زاهدی را گفتمش یک نکته ... در زمان تسبیح او زنار شد

دل چه جانرا دید در صحرای تن ... دست من بگرفت و زو فرار شد

من چه از ما و من از جان و تن ... پاک شد پس ما و من بسیار شد

هستی دیوانگیش از سر برفت ... با خود آمد عاقل و هشیار شد

از دیار تن بکلی شد برون ... در دیار جان بجانان یار شد

از

از کف ساقی باقی ساغری ... شد لبالب کرار شد قرار شد

یک دو جامی چون پیاپی داد می ... مستی آمد خواب شد بیدار شد

قفلهای سخت بر در بسته بود ... باز شد گل چون گلی در کار شد

در چه بگشودند بنمودند جای ... پس چه گویم زآن سپس چه کار شد

کی از آن گل راز از آن بار لطیف ... هیچکس را هیچ در گفتار شد

کار بار آن ظرف هم زآن ظرف ... گفته آید اندک ار بسیار شد

جنس هر قولی مقول آید یقین ... کی صبی از شیخ در گفتار شد

پشه از پیل کی گوید سخن ... یا جعل با بلبلی کی یار شد

حاصل هر جنسی بجنس آمد محب

جنس از نا جنس بس بیزار شد

چونکه عشقت در دلم موجود شد — بود من در بود تو نابود شد

من بکل از بود خود برخاستم — چونکه بود تو مرا مشهود شد

در وجود از هر چه بد خوبی خوب — پیش خوبی تو کل مردود شد

حسن تو آفاق سر تا سر گرفت — حسن هر بودی همه نابود شد

بود هر بودی ز بود تست بود — بی ز بودت بودها نابود شد

کل تویی جمله جهان اجزای تو — جزوها محدود و نامحدود شد

دو جهان یک عکس از یک پرتوی — گر جمالت در جهان ممدود شد

ساجد سجده تو بود اندر ازل — تا ابد هر ساجدی مسجود شد

بنده کی ز آغاز تا انجام بود — عشق آمد عابدی معبود شد

هر شقی کو سعیدی را شناخت — بی شقاوت آمد و مسعود شد

هر که

هر که قاصد شد به اصل خویش حق — قصد او ره رفت تا مقصود شد

هر که مدبر وار دنیا را گرفت — هم ز دنیا هم ز حق مطرود شد

چون ایاز آن کو فنا شد از خودیش — در بقا با حق تجی محمود شد

هر که جز حق خواست شر شد شر بشر — باب هر خیری بدو مسدود شد

هر که راه دین به تحقیقی نرفت — در ره دنیای دون فرسود شد

هر که جانان دید پیش از فوت جان — جسم جانش باقی افزود شد

هر که حق بخرید دنیا را فروخت — مر شیاطین را همه محسود شد

هر که عاقل بود عشقی پیشه کرد — تا زبان او سراسر سود شد

نور بنمود این جهان نار سوز — نور فی ناری نمود دود شد

چون ز غیبت در شهود آمد وجود — وحدتی در کثرتی مفقود شد

مالک الملکی که خود ملک و ملیک

خود بخود هر خواه افزود شد

خطها بودم بخود پیش از وجود | که نه بد هستی هستا اندر نمود
خبر من از من کی کجا آگاه بود | بل بجز من بود بود هرگز نبود
بود من بود بخود خودخواه بود | هم بخود هر خواه هر دلخواه بود
خود بخود اندر حضر و اندر سفر | راه ره روبی ره هم راه بود
خود جهان بود جهانها تمام | شهر قلعه لشکر هم شاه بود
در سراپای زمین و آسمان | جزو و کل اشخاص هم اشباه بود
از کمال خویش یک یک را بداد | هرچه از ماهی همه تا ماه بود
پرتوی از هست در هستی فتاد | جمله دیدم محو آن درگاه بود

پیشتر

پیشتر از هستی موجود کل | خود بخود هم بد هم ابد بود
چونکه هست آمد بهستی دیدباز | کان جهان بنچه این چون چاه بود
چاه تاریک بسی تنگ و فراخ | جاه بنمودی ولی چون چاه بود
خار و مار و تلخ بی حد و شمار | هرچه بد در بود اندر چاه بود
جاه خواهی شاه خواهی باقیان | بایدت فانی ز راه شاه بود
چون بجاه خود رسی منتهی پیش | مر ترا آن سلطنت این جاه بود
چون در آنجا باز بگشائی عیون | راست بین را خیمه خرگاه بود

چون بدیدی هرچه بودی پیش و پس

مر ترا ملک و ملک دلخواه بود

کون و مکان بکام تو شد شد نشد | شاه جهان غلام تو شد شد نشد

باده جم بجام تو توسن چرخ رام تو — ملک جهان بنام تو شد شد شد نشد

نقش شقی ذلیل تو روح قدس دلیل تو — باده خم سبیل تو شد شد شد نشد

جنت عدن جای تو عرش برین فضای تو — هرچه بود برای تو شد شد شد نشد

گوی فلک بکار تو خیل ملک سوار تو — جمله باختیار تو شد شد شد نشد

دفتر دین شعور تو شمس و قمر ز نور تو — هر دم دم ظهور تو شد شد شد نشد

هستی دمبدم ز تو غصه پیش کم ز تو — دلبر محترم ز تو شد شد شد نشد

شمس و قمر پیاله ات شیر و شکر نواله ات — گنج گهر حواله ات شد شد شد نشد

بر ملک پلاس تو سندس و خز لباس تو — جمله جهان اساس تو شد شد شد نشد

قوس قزح کمان تو نه گره زبان تو — کاه تو کهکشان تو شد شد شد نشد

نار تو شد نحاس تو فضه نور صاص تو — هیچ نشد بطاس تو شد شد شد نشد

این سخن بپای تو این تن و روح جان تو

اصل تو امتحان تو شد شد شد نشد

قطعه

هر که بخود شود از خود بجدا یار شود — وانکه از خود گذرد معدن اسرار شود

دلبرم فاش عیانست ندارد پرده — دیده کو که عیان قابل دیدار شود

رخش از غایت اظهار نهان گردیده

خود نظر گردد خود منظر نظار شود

دلا بسر که در کار دل کار کرد — ورا کام دل حاصل دار کرد

هوسها که دل دارد او کم رود — هو الله واحد در او سار کرد

دلم در ددار د دوادار دا او — که در دم دلم را دوا دار کرد

حمار عمار را اسم او داد و — که در راه دلدار او سار کرد

همه لا و الّا در او لا و لا　　همه داد الّا و لا کار کرد

همه ما و او وهم موهوم ما　　همه کار ما را او کار کرد

دهد هر که را درد دل او اگر　　دوا گر هوس کرد عطار کرد

دلا در همه عمر سودا او سود　　که کرد او که در سال سی کار کرد

سرا عارِ عمّا له و لو له　　الا مالک الملک دادار کرد

دلم را دم دود چال آورد　　که دم در دم دود کرار کرد

صلا در دهد روح در ما کل　　که اسرار ما را هم اسرار کرد

صدا داد اصل اصول اصول　　که ما را که در دار در کار کرد

بلا طعمهٔ مرد اطعام در　　عسل را که در کام هر مار کرد

عصا و ردا مرد را گرد دور　　گر و گوز همواره او کار کرد

دگر ساده داد سالوس داد　　هم او مکر در مکر مکار کرد

رسوم هدا را کلامم حلال

حرام آنکه را طمع وار کرد

بردار دلم را تو ازین گلخن پر نار　　بگذار روانم بر آن گلشن انوار

دُردی نخورم بادهٔ صافی بمن آر　　ساقی دو سه ساغر که سوم هست زندار

بی خار الم پای دلم رفت نه آید دوست　　رفتم بره از جان که بچینیم گل بی خار

هر نیش که در سفرهٔ دنیای دنی بود　　نوشیدم و بودم بطلب پاک جگردار

نوش همه عالم بر من نیش شد و نوش　　بودم که نبودم ز جنون عاقل و هشیار

دل برد طلب کم ز من جان من و دین　　کاین من من انیست بگفتن نه سزاوار

گر طالب آئی برو این حمله بپا دار　　ورنه منشین پشت سر خویش همی دار

تا از تو ترا اگر سر موئی بود ای جان — جانان ننماید بتو هرگز رخسار

ای وای دلم رفت ندیدیم رخ معشوق — یارب که شود دلبر من اهل غم و غمخوار

چون دل ز کنم میرود دکان صنم چین — در خانهٔ من با بت من ز غم او زار

وصلیم بهم چو گل و یا می و مستی — گویا نبود هیچ فراق از من و از یار

امریست عجب آنکه همه هست و همه نیست — در خلوت هر خانه و در هر سر بازار

مانع شود دم دوست و گر نه سخن چند — آید بزبان فاش تر از جمله اسرار

گویم که یکی هست بجز او هیچ دگر نیست — یعنی که همه اوست چه تسبیح چه زنار

او را همه دانی همه را او بی همه دانی — توحید همین است دگر با همه تکرار

مقصود من از این لفظ همه غیر خدا بود — هان غیر خدا نیست بجز وی بسی پندار

تا ره آیی بتجلیگه توحید که بینی — کاندر دو جهان نیست بجز واحد قهار

وانگاه

وانگاه ز خمخانهٔ وحدت قدحی نوش — تا هیچ نبینند دگرت دیده به اغیار

از روضهٔ نکوئی و ز دوزخ نبری دم — چون واله نخود شوی از جلوهٔ دیدار

جمعی پی دنیا و گروهی پی عقبی — مجنون بجز از لیلی خود نیست طلبکار

عارف نکند میل بجز ذات تعالی

گر عاشق آنی دل ازین فانی بردار

جز خدا خوف و رجا از کس مدار — هم از و ترس و از و امید دار

گر تو مرد راه یزدانی چه من — از همه فرد آ و با او کن قرار

چون قراری با حق فرد عزیز — آنگهی در راه آئی مرد وار

پاک گردی از سوای حق تمام — دین خالص را به پیش آ آشکار

بعد پاکی پاک را طالب شوی — ورنه با ناپاک کی شد پاک یار

پاک و ناپاک ای برادر چیست آن   پاک حق ناپاک غیر حق شمار

پاکی از ناپاک اول منزل است   چون گلی از خار چون گنجی ز مار

حق چه عشقست جز او کل با علت   عشق حق را پیشه کن با هشدار

دین مردان خدا عشق خداست   جز بعشق هرگز ندارد مرد کار

عشق دین خالص بی عیب دان   غیر عشق از دین بود ناقص شمار

رمزی از راز عشق خواهی بشنوی   گوش هوش از عالم دیگر بیار

زانکه هوش گوش این کون و فساد   می نداند عشق را هیچ ای عیار

عشق وصف ذات قیوم قدیم   کی درآید در حدوث این دیار

پاک سبحانیست فرد و بی نظیر   کند او خود هیچکس را نیست بار

او احد بود و صمد بود مدام   لم یلد لم یولد است پایدار

باچنین

باچنین اوصاف و تجدد گران   عاشق حسنست بی او بی قرار

هرکجا حسنیست عشق آنجا بود   بی ز حسنی عشق را نبود مدار

حسن جان عشق تن و تن بی ز جان   زندگی کی دارد و کی کار و بار

حسن حق عشق عبد و عبد حق   بی ز حق کی نوش دارد یا گوار

هی خمش کن تا ابد گر زین سخن   گفته آید هیچ ناید در کنار

حسن هست و عشق تشویش چو نعمام   بس کن زین پس مگو اسرار یار

عشق چون در گفتگو ناید ابد

ختم کن الله اعلم بالاسرار

هین بیا ای جان برآر از تن دمار   جان و تن بر نار زن بر نار نار

هی بسوز هی بساز هی بساز   هرچه داری از نخود و از نجار

رو نجاری با نجاری گل شوی — گل شوی بلبل شوی خوش چون بهار

چه بهاری کش خزان نبود هیچ — بل بهاری کو منزه از بهار

سبزه زار و جویبار و نهر و جر — هر یک اندر وی هزار اندر هزار

باقی و قایم قدیم لایزال — نی در او پیری نی سیری و خمار

خرم و خوب و خوش و خرد و جوان — جامع جمع و قرار و پایه دار

این همه گفتار بد بر کودکان — خود رجال از این سخن دارند عار

چون تو پستی ما سخن کردیم پست — از بلندیهای بیحد و کنار

آن بلندیها برون از گفتنست — گفتنیها جمله آمد زین دیار

گفتنی را بایدت زآن جهان — رو زبانی جو ز جنس آن دیار

آن زبان را کی بیابی ای فتی — تا تویی محبوس جنس این دیار

لیک

لیک رمزی با تو گویم زآن امور — رو تو گوش دیگر از پیش آر

این زبان و گوش و چشم و عقل و هوش — هیچ نتوان یافت چیزی زآن دیار

پس سخن کوتاه کن کوتاه کن — خیز و هر رو راه رو ره می سپار

اولین گامی که در ره می نهی — باید از کل پاک شد مانند یار

یار خواهی پاک شو ز اغیار کل

تا برون ز اغیار بینی روی یار

آنرا که نبود فهم گفتار — اکنون دهم بیاد گفتار

بی شک یقین بی گمانی — کین با بود از ترقی یار

چون روی بحق نمود هر کس — افزون شودش کمال بسیار

هر لحظه بهر نفس کمالی — آید بوی از کمال جبار

هی او رود خدای آید | تا آنکه بحق رسد به یکبار
آنکه که بحق رسید رهرو | واصل شد و بدید دیدار
چون دید به دید خود خدا را | او او شد و برفت یک بار
ز اول چه نبود غیر یک بود | آن یک هم شد ز روی تکرار
ز آغاز برفت تا به انجام | برگشت یکی شد ز بسیار
یک بود چه بود بی عدد بود | معنیش چه باشد ای نکوکار
یکذات باسم نعت و اوصاف | بی حد شد و بی حساب بسیار
چون آب حباب کف امواج | یک بود کثیر شد در اطوار

شاه گل با گل بگفت ای گلعذار

رو بیاور آن گل بی خار خار

رفت زود آورد آن گلها به من | آن نگار نازنین بی انتظار
گفتمش احسنت شاباش ای فتی | گر تو هستی گرمی ندارم من نقار
جز صفا و جز وفا و جز حیا | من ندیدم از تو هرگز ای عیار
هر چه خواهی هر چه فرمائی بگل | هست مقبول دل ای زیبا نگار
من ندیدم هم نخواهم دید کس | کو مرا یاری بود همچون تو یار
هر دو عالم را بودم دل بکل | تو دلم بردی نمودی شکار
آنکه عالم سر بسر بنده ویست | بنده ات شد باد و صد زاری زار

این سخن را نیست پایان شیخ خموش

چون تن جان در مرض دل بی قرار

باز برخیز برو جامی بیار | تا بگویم مر ترا اسرار یار

هی چه اسراری که کس هرگز نگفت — هیچ یاری بی گمان با هیچ یار

روز روشن خواب کن ره کم سپر — شب روی کن شبروی شبهای تار

باش بیدار شب خوابی مکن — تا ببینی شب روان کوی یار

شب روی چون با تو یکرو رو نمود — آنگهی بیدار گردی بی قرار

عشق اغلب در شبان تار هست — زانکه مستوری بود ویرا شعار

شب چه دارد کان بروزی نیست هیچ — وحدت بی کثرتی بی اشتهار

عشق اغلب در شبان برپاستی — چون بشب خفتند اشرار دیار

رهزنان خفتگان خوابیده اند

راه منزل فارغ از دزد عیار

از همه رو رو بیک رو رو فقیر — از همه سو سوی بی سو شو فقیر

یکدل

یکدل و یک قبله و یک اقبال باش — این مرو آن سو برو دو دو فقیر

آنچه تن خواهد مخواه آن را مرو — آنچه جان خواهد بدان سو رو فقیر

تن چه خواهد دنیی دون فنا — جان چه خواهد باقی و نو نو فقیر

تن چه خواهد حس طبع خواب و خور — جان چه خواهد عقل بی خور خو فقیر

تن چه خواهد جسم ظلمانیش را — جان چه خواهد روح پر ضو ضو فقیر

هرچه خواهد تن مکن مشنو ابد — هرچه خواهد جان بکن بشنو فقیر

سوی تن هرگز مرو با روح باش — روز و شب ره رو مخور شغبو فقیر

کیمیا خواهی که مس را زر کنی — روح و نفس و تن بهم بر سو فقیر

کیمیای خویش را زر ساز زود — منتها را هست کن نو و فقیر

آتشی بر خرمن هستی بزن — هر دو عالم را بده یک جو فقیر

سلطنت خواهی بملک لایزال
جمله هست خویش را بر نه فقیر

با خود آ در خویش چه راهی تمام
هیچ سو مگرو نجو دیگر فقیر

خویش را چون باقی حق یافتی
فارغی از کهنه از نو فقیر

گفتگو کوتاه کن با خویش باش

خویش بگذار نجو خویش شو فقیر

ز هر خویش ز هر بیگانه بگریز
ز هر عاقل ز هر دیوانه بگریز

ز هر کفر ز هر دین شو مبرا
ز هر کعبه ز هر بتخانه بگریز

ز هر مهر ز هر کین شو مصفا
ز هر جان و ز هر جانانه بگریز

ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
ز خط و خال و زلف و شانه بگریز

برون از خلوت و از انجمن شو
ز هر شمع و ز هر پروانه بگریز

ز وحدت دور و از کثرت جدا شو
ازین افسون و زان افسانه بگریز

برون از هستی و از نیستی رو
ز هر کاخ و ز هر کاشانه بگریز

برون شو از خود و باز آی در خود
ز خود و ز بیخودی مردانه بگریز

به بیرنگی در آ پستانه بنشین
ولی از ساقی و پیمانه بگریز

مخور خم و مشو مست و مروت

بیا بالا ز دام و دانه بگریز

دست کوته کنیم پای دراز
ناز با خلق و با خدای نیاز

گر جهان را تمام بفروشی
بنش من نمیخرم به پیاز

برد بائی بجمله عالم کن
زان سپس این بهار آن و بتاز

صلح جنگی به هر دو عالم کن
یعنی این را بسوز و آن را بساز

حرف السین

چون نظر کردم بچشم حق‌شناس | دیدم آنچه دیدم کردم سپاس
دیده از دیدار حق بگشوده شد | دید حق حق بود بی ریب و قیاس
شک و ظن مرد یقینی زنده شد | چه یقین عین و قوعی بی قیاس
زان سپس در بارگاه پردهٔ | موطنی دیدم چه گویم زان اساس
اصل هر رنگی و فرعی رنگ رنگ | رنگی از پنجاب رنگی از پلاس
هست صرفی دیدم هر رنگ رنگ | لیک دایم در تلون در لباس
رنگ و بی رنگی چه میگوئی خموش
کان حقیقت هست بیرون زین حواس

حرف الشین

تو بجای خود نشین دلشاد باش | ره مرو غم کم خور آزاد باش
خاکساری پیشه کن ای مرد کار | آتشی بگذار آب و باد باش
خسرو ار خواهی ز شیرین درگذر | گر نه شیرین برو فرهاد باش
از عروس بکر بیوه دور شو | سور ماتم کم نما دلشاد باش
پیر خود باش و مرید خویش شو | فارغ از هر مرشد و ارشاد باش
تیز رو هر سو مرو تو همچو من | جای خود بنشین و چون اوتاد باش
ظاهراً با خلق باطن با خدا | از قبیل زمرهٔ افراد باش
کفر و ایمان را بیفکن در عدم | خالی از افکار و از اوراد باش
حق ز خود میجو بخود میبین و بس | بی طمع از جملهٔ عباد باش
هرچه خواهی از وجود خویش خواه | داد و فریادی مکن بیداد باش

۲ علم اگر خواهی بخود مشغول باش | گر نباشد کس در [illegible]

پشت پا بر هستی دوران بزن   تاج سر بر هر که در اینجا بدش

از حجاب ما و من بیرون خرام

او

جسم جان ویرانه کن آباد باش

محو دلدارم نه این دم از ازل   مست دیدارم نه این دم از ازل

باده صاف از جمال ذو الجلال   دمبدم خوارم نه این دم از ازل

هفت دریا در دمی در دم کشم   من که می خوارم نه این دم از ازل

گر دو صد دریا بنوشم نیم آن   باز خمارم نه این دم از ازل

مستیم از نشئه انگور نیست   مست دیدارم نه این دم از ازل

هر چه را ما نشئه خوانیم آن بود   تیر اسپارم نه این دم از ازل

باده با دارم بسی بی منتهی   از رخ یارم نه این دم از ازل

باده

باده انگور زان می خورم   تا باصل آرم نه این دم از ازل

هر دو عالم جرعه از جام هوست   بنده یم خوارم نه این دم از ازل

شش جهت خمخانه پا غر نه طبق   من و میخوارم نه این دم از ازل

لا زمان و قسم مکانم لامکان   بی دهن خوارم نه این دم از ازل

بی حساب ار عالم بود نبود   اندرون آرم بجام لم یزل

بی عدد زان جام نوشم هر نفس   باز هشیارم نه این دم از ازل

خم مگو دریا بگو دریا مگوی   گو که دم نارم نه این دم از ازل

خامشی از این آن به از همه

عارف از یارم نه این دم از ازل

جهان جمله اگر حق یا که باطل   مرا عکسی نماید در مقابل

منم شخص و جهان عکسیست از من   و یا او شخص من عکس وی ای دل

خیالی آمدم تا این سخن را   بگویم با کسی تا او کند حل

ندائی آمد از باطن بظاهر   مگو زنهار کس را این مسائل

ز نهی دل و معنی فهم کردم   یکی آنکه کجا کس تا کند حل

دگر آنکه اگر کس حل نماید

تو او را عکس دانی پس چه حاصل

قطره بودم بیکران دریا شدم   ذره بودم مهر آسا شدم

بسته بودم همچو غنچه در سحر   از نسیم صبح چون گل وا شدم

عقل بودم پا و سر میساختم   عشق آمد بی سر و پا شدم

عقل بری بود من در ساحلی   عشق آمد غرقه دریا شدم

عقل

عقل بودم جزو بودم جز بمن   عشق آمد کل در کلها شدم

عقل بودم احولی بودم دو بین   عشق آمد واحد یکتا شدم

تیغ غیرت بر سر لا بر زدم   خود ز لا بگذشتم الا شدم

عمرها بودم به الا جلوه گر   باز از الا بسوی لا شدم

سالها بودم در اطوار وجود   دور از خود تا با و ادنی شدم

خیمه از ادنی ببالا بر زدم   پس ز بالا بر بسی بالا شدم

رفت رفت رفت رفت رفت   تا رسید آنجا که بی پا شدم

مدتی سیار بدم بی پا و سر   باز دایر با سر و با پا شدم

لا و الا لا و لا الا شد او   سر شدم بی سر شدم بی پا شدم

لا و الا لا و الا لا و لا   بی ز لا الا و الا لا شدم

عارفا زین پس مگو زین پس مگو

چون زبی الّا و لا لا لا شدم

ما در از دور میگویم سلام — گرچه دوری نیست ما را و السلام

گر گشائی دیده دل را یقین — روی من بینی عیان هر صبح و شام

حاضرم گر ناظری در هر کجا — قائلم گر سامعی از هر کلام

روح قدسم خانه اندر جان کن — عقل کلم در تن جانم مقام

عشق صرفم در تعیّن در حجاب — حسن محضم در هیولی چون غلام

ضوء مطلق در صور پنهان شدم — نور مطلق در قمر جائیم حرام

فوق فوقم فوق فوق فوق ها — گرچه باشد تحت تحت تحت جام

حق حقم حق حق حق حق — گرچه اینک بنده وار آرم قیام

من همان شمسم که ضوء افروختت — من همان بدرم که نورم خاص عام

من همان گوهر که گونینم صدف — من همان جوهر که فوق تسنیم مقام

من همان بازم که گر پرواز کنم — مرغ لاهوت اندرون آرم بکام

شهسوارم چون بجنبانم رکاب — لشکر اعیان در آرم در لگام

ذوالفقار حیدری چون برکشم — واجب و ممکن گریزد در نیام

اصطفای مصطفی سازم عیان — تا نمایم رحمتی بر خاص عام

دعوی انّی انا الله چون کنم — تا نماند در جهان دیّار نام

پس انا الحق فاش گویم گوشها — نشنود یا نشنود آرم پیام

چون سخن اینجا رسید آمد ندا — قم فقل انّی انا الله الامام

قل احد ذاتم صفاتم خود صمد — لم یکن کفواً له نامم مدام

عارفا گر شرح این دفتر دهی
عالمی دیگر بباید والسلام

مبدأ و مرجع اشیا نخدا می‌بینم — آنچه در کون و مکان جمع جدا می‌بینم
وحدت و کثرت بیکیف و کم این هستی — باز با کیف و کم این هستی ما می‌بینم
رنگها مختلف از خم اصیل پر رنگ — دمبدم رنگ برنگ جلوه نما می‌بینم
مست و هشیار و خم و ساقی و خمار مدام — سر بسر این همه را محو خدا می‌بینم
حسن و عشق و طلب و طالب و مطلوب تمام — یک وجودند چه از روی صفا می‌بینم
من که خوبان همه را عین خدا بینم بس — تو مپسند که من غیر خدا می‌بینم

جز یکی در دو جهان نیست یقین بی‌ریب
عارفا چونکه بسبک عرفا می‌بینم

از آن

از آن زمان که بدلدار مبتلا شده‌ام — بچشم خلق جهان خوار بی‌بها شده‌ام
سرم بشاهی عالم فرو نمی‌آید — ندانم از چه گدای درگدا شده‌ام
ولی چه دل بخم زلف آن نگار افتاد — بعارض و خط و خالش چه مبتلا شده‌ام
ز غیر دوست بریدم بدو به پیوستم — از آن گذشته‌ام از شاهی گدا شده‌ام
عزیز مصر وجودم ولی بچاه تن — ذلیل و عاجز و مسکین و بی‌نوا شده‌ام
خیال یار مرا باز دارد از هر کار — اگرچه از پی هر کار بارها شده‌ام
دل ربوده بکار جهان نمی‌آید — من این طریق شناسم که سالها شده‌ام

تو عارفا بخدا بوده خواهی بود
دگر مگو که فنا بوده‌ام بقا شده‌ام

ای امیر ملک هستی عدم — چند مانی در حدوث در قدم

بوده شاهنشاه اقلیم نور — چون شوی قانع درین قلعهٔ ظلم

نیست اینجا جای تو نی این توئی — آن توئی که برتر از هر پیش و کم

شاد بودی بلکه شادی آفرین — از چه باشی بستهٔ زنجیر غم

آوریدم خویش را خود از کمال — در لباس نقص پر جور الم

باز عریان گردم از نقص حدوث — جامه پوشم از کمالات قدم

ای حسن منیوش گفتار حسن

شاد باش و زه مده در خویش غم

چنان مستغرق بحر شهودم — که یکجا فارغ از بود نبودم

چه میگوئی بگو اسرار آن یار — که برد این مایه خبر از نبودم

دلم رفته است آنجائی که آنجا — نباشد نامی از بود نبودم

چه

چه از خود در شدم دیدم جمالی

گر آن دم تا در این دم در سجودم

باز میخواهم که دیوانه شوم — چند روز از خویش بیگانه شوم

شمع رخسار جمال دوست را — یک دو شب مانند پروانه شوم

مستی جام الست آرم بیاد — مست بیخود باز فرزانه شوم

پا و سر یکسر بسوزم پر و بال — بگذرم از جان جانانه شوم

خویشتن ویران کنم از بهر گنج — جمله معمورم چه ویرانه شوم

در غریبی بینوا تا چند چند — باز باز آیم بدر خانه شوم

زین جهان غربت زین خانمان — در وطن باز آیم خانه شوم

این جهان یکسر فسانه است و فسون — پس چرا مغرور افسانه شوم

این جهان گل نهر فاقه است فنا ‌ ‌ ‌ در بقا باقی شاهانه شوم

موطن اصلی بی نام نشان ‌ ‌ ‌ در روم تا کی بهر خانه شوم

آن وطن کانجا دوی اصلی نبود ‌ ‌ ‌ در روم خود کاخ کاشانه شوم

گفتگو آسان کردن مشکلست ‌ ‌ ‌ باید ای جان سخت مردانه شوم

بر و بحری پیش دارم بی شمار ‌ ‌ ‌ بر چو اشتر بحر بطانه شوم

بتکده بسیار کعبه خود یکیست ‌ ‌ ‌ سوی کعبه نی به بتخانه شوم

سستی افسردگی در راه دین ‌ ‌ ‌ نی بعشق چست رندانه شوم

بی خیال و وهم پیم شک ظن ‌ ‌ ‌ با یقین خود مستانه شوم

از قیود از حجب یکسر بری
نی بهر دامی پی دانه شوم

چیست

چیست در من گنج وجودم بی حشم ‌ ‌ ‌ میگریزد هر وجودی در عدم

هر وجود هست وجودی بی طلب ‌ ‌ ‌ طالب آید مر مرا از بیش و کم

ظلم ظلمت را برون کن از جهان ‌ ‌ ‌ تا سراسر نور گردد بی ظلم

نقص فقر عیب را یکسر بسوز ‌ ‌ ‌ تا سراپای جهان گیرد نعم

حادث مردود را مطرود کن ‌ ‌ ‌ تا قبول حق شود ملک قدم

حق در آید در جهان فاش عیان ‌ ‌ ‌ بر فتد از ملک هر جور ستم

ملک گردد همچو اول بی ضرر ‌ ‌ ‌ خوبی خوش آید بگریزد غم

هر چه اندر ملک باشد شاد شاد ‌ ‌ ‌ مر مرا از جان و دل باشد خدم

هر کریم هر لئیم نیک بد ‌ ‌ ‌ جمله از من هست خواهان کرم

هر یکی را آنقدر بخشم تمام ‌ ‌ ‌ تا شوند هر یک ز خواه اندر دم

از فزونی پری اچپان وجود | بسته گردد ره که نتوان زد قدم
بلکه گر زان پیش گردد یکدو جو | میشود آن جمله صحتها سقم
نیست اندر ملک ما جز خوب و خوش | اسم رسمی نیست اصلا از نقم
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز | جملگی از ماست بی غش رقم
هر چه خواهد جسم و جان و طبع و نفس | حاضر است آنجمله بی رنج و الم
اندر آن منزل که عشق آرد نزول | نیست فرق آنجا صمد را از صنم
حق وجود است و وجود ما تمام | جز خدا چیزی نباشد جز عدم
هر چه گفتیم و هر چه گوییم تا ابد | آن همه بشنو که بی ظنی منم
که خدا گوییم گهی خلق گهی | غیر این دو وای تقصیر محتشم
جمله یک چیز است ز اول تا اخیر | وحدتی گشتیم چون موج یم

تا بخود

تا بخود بودیم خود می ساختیم
چون حق آمد از خودی پرداختیم

یکسر از خود رفت تا در بار دوست | خانمانها در سرایش ساختیم
جز که در خانه خدا جای دگر | خانه در هر کجا کی ساختیم
چون ندیدم هیچ بردی جز خدا | لاجرم خود در خدا در باختیم
چون ندیدم جز خدا دامان پاک | خویش را در دامنش انداختیم
همچو قطره کاندر آید در بحار | گم شدیم و خویش را دریافتیم
چون سر رشته خدا آمد بدست | رشته را سر از جهان بر تافتیم
چون بگردن رشته را بگسیختیم | افسر سر بر سران افراختیم
از سر پا بی سر بی پا شدیم | باز بی سر پا چه با سر پاستیم

چون به بیجائی بنا بنیاد شد / جای در بیجا به بیجا جاستیم

خواه خود را چون فدا کردیم ما / با خدا جز خواه خود گم گشتیم

هر چه بود و هست خواهد بود هم / شد فنا چون با بقا را خواستیم

در بقا بنشست باقی مدام / چون بکلّی از فنا برخاستیم

پست بالا را رها کردیم کل / نی به پستی جا نه بر بالاستیم

از زمان از مکان بیرون شدیم / بی پری دی بی فرداستیم

رسته از ارکان شدیم از جهات / بی همه اشیا همه اشیاستیم

لطفها چون داشت با ما از قدم / با حدوثش را عدم انگاشتیم

چون عنایات ازل خود یار شد / در مکان ما لامکانها ساختیم

غیر را یکبارگی مردود ساختیم / عین را با عین عینی ساختیم

مست چون خود از شعاع روی یار / خویش را از نردبان انداختیم

همچون رفتیم تا تحت الثری / باز از افلاک بیرون تاختیم

خاکدانرا چون ندیدم جای خود
خانه اندر آسمانها ساختیم

با اینکه با همه ذرات بسر هم / گویم که هیچکس نبود هیچ هم هم

با اینکه کثرت تجدد زما بپاست / بینم که هیچ خبر نباشد بدرگهم

گه گه که میل نمایم سلطنت / خود احتشام حشمت خود لشکر شهم

خواهم که جلوه بسموات آورم / خود آسمان اختر خود مهر خود مهم

صحرای هست خرمن بی منتهای ماست / آن هستها یک برگ کهم

گه بحر گاه جزایر گهی چه کوه / گه جاه چاه گاه چه میدان گهی رهم

که باز تیهو که کبک کاه دام | که چرخ طبله که تازی شهم

گر صد هزار قید و غل آهنین به سخت | بر دست و پای ببندند بر جهم

گر جمله ماسوای ما قید و غل شوند | از زور عشق جمله یکسوی می نهم

افلاک بر سپر از ضمیر بر پای | زین هر دو چون رسم آنگاه در رهم

از راه زهد و منزل چه پاک شد

آنکه شاه خویش رسم یا که خود شهم

رسید فصل بهار و من آنچنان هستم | که عقل و هوش ندارم که نیست یا هستم

کجا گلشن و گل شاد میشود دل ما | که عشق دوست دل و جان ببرد از دستم

چه بر مشام دلم بوی عطر یار رسید | ز غیر یار بریدم بیار بر بستم

دلم ربودهٔ دلدار دلربائی شد | که از هوای وی از گلستان و گل رستم

چه بوی گلشن و گل آفرین رسید بجان | ز قید و حبس جهان و جهانیان جستم

رمیده شد دلم از گلستان هر دو جهان

چه یکدمی بسر باغ دوست بنشستم

تا ابد امان غم دست تمنا زده ایم | پشت پا مکیره و بر شادی و دنیا زده ایم

خانهٔ دهر بما تنگ شد از جلوهٔ دوست | خیمه بر وسعت صحرای استغنا زده ایم

نحو دار شعشعه پرتو دیدار شدیم | آتشی بر تن و جان بر سر بازار زده ایم

هستی خویش بگل در قدمش افکندیم | پس ز افنا قدمی بر سر ابقا زده ایم

جلوهٔ روی جهان دار چه بنمود جمال | بزم عیشی بسر گنبد خضرا زده ایم

جان و دل پاک شد از پاکی ما پاک تمام | پس ز اسفل قدمی در ره اعلا زده ایم

ملک جاوید ز جانان بگرفتیم بجان | خوش و خوشباش و گل بر همه جا زده ایم

وحدت کثرت هستی حقیقی بمثل — چون حباب کف امواج بدریا زده‌ایم

بود یک بود جز او هیچ کسی بود نبود

زآن یکی بود بسی بود بهر جا زده‌ایم

از دیار یار بیرون میروم — پشت بر چون و به بیچون میروم

لیلی خود را چو دیدم سوی او — مست بیخود صد چه مجنون میروم

دیده دیداری بدید اندر علا — سوی آن علیا ازین دون میروم

هی چه دیداری ندیده دیده من — دیده ام از دیده بیرون میروم

چون بیچو نرا رها کردیم چون — بی ز چون بیچون چه بیچون میروم

شاهی خوبی خوش بگذاشتم — چون گدا مردود مغبون میروم

شکر دانستم ره مقصود چیست — بی رهی نی بقانون میروم

گر بگویم از کجا ایم تا کجا — رو به کم کم از چه افزون میروم

هر چه گویم هر چه بنمایم ترا — همچو از ابجدی بهامون میروم

در تماشای گل گل آفرین — از گل گلزار بیرون میروم

این جهان افسون سحر است طلسم — زین طلسماتم به افسون میروم

دی لباس سلطنت کندم ز دوش — در لباس فقر اکنون میروم

باز میکردم از آن ره کامدم — نی چه اول بل دگرگون میروم

شاد باش ایجان که از هر یک بد — خوب خوش از بحر جیحون میروم

اندر رفتم تمامی جزء کل — جمله را بر وفق قانون میروم

گاه عین هر خوش هر خوبیم

گه بد ناخوش جگر خون میروم

گر با خدا زنی دم با هیچکس مزن دم
کین هر دو دم چه با هم شادی دهد نه غم

خواهی که غم شود شاد از دو در آی چون باد
یک دو نبود اصلی دو دم نبود یک دم

چون تیر عشق دلبر در سینه رفت تا پر
ناسور بی دوا شد آن زخم جمله مرهم

در بحر عشق غرقم آن سان که تا بفرقم
با او چه غرب و شرقم سنجیده هیچوارقم

سلطان عشق سر زد در جسم جان در آمد
دردی فزود دردی درمان نمود دردم

چون عکس خویش دیدم در آینهٔ مصفا
گفتا تو کیستی من با خویش در نبردم

روزی که آفریدم دنیای بی بقا را
خود را در او بدیدم چون گرد هیچو مردم

سر تا بپای عالم بگرفته جان آدم
در گلخن و گلستان گه خار گاه و وردم

من اصل بی فروعم در فرع نیز جمعم
زان اصل تا بفرعم تبدیلهاست بر دم

آمد شعار جهان را انسان که هست دانی
از صورت و معانی در پیش تو نکم

آنکه شوی خزائن اسرار کبریا را
بینی بخویش در خویش هستی هر دو عالم

پنهان و آشکارا گردد ترا هویدا
در علم عین دائم هر راز فاش و مبهم

خود را چه جمله دیدی حق را بکل رسیدی
خرم شدی بشادی رستی تمام از غم

چون وصل دائم آمد آمد کمال باقی
خوبی و خوشی سرور بشادی شدی تو خرم

در خویش بی نیازی با خویشتن عشقبازی
هم ناز و هم نیازی هم عالم و معلم

از خود از غیر خود رو تافتم

رو بحق آوردم حق یافتم

پس شدم بیگانه من از خویشتن
چونکه با حق آشنائی یافتم

چونکه جانان یافتم بعد از فنا
در بقا آرام جان را یافتم

چون شدم مستغرق انعام دوست
لذت و عشرت هر دو جهان انداختم

همچو ماهی غرق دریای حقم / تا که حق حق را بشناختم

شد چنان تا زان بحر بیکران / کز احاطه آن طرف تر تاختم

مشکلاتی بودم از علم عیان / از لقای حق همه حل ساختم

شاد و خرم خوب و خوش با عیش و نوش / تا منی دار السلامی ساختم

بعد تا خوشها که بودم در عدم / طرح خوش در هست صیف افراشتم

خانمانی را که بودم پیش از این / بار بس به زر آئینش ساختم

چون رسید آرام جان دل برم / هر چه جز او بود کل انداختم

چون شدم آرام در دار السلام

لانیرا پی عشق با خود باختم

شدم مطلق ز هر قیدی که بودم / رها شد بودم از بود نبودم

بجز

بجز حق هر چه بود از وی بجستم / بجز او هر چه بود نمودی نبودم

ز هر خویش ز هر بیگانه رستم / عدم شد هست تا آمد وجودم

سراسر هستها بر باد دادم / ندای رجعت از حق چون شنودم

چه فرخ بود عشق عاشق را جمالم / ببین باش دائم در سجودم

شدم ساجد چه مسجود مسجودی / طلب کرد زیان نمود سودم

بسوزیدم سراپا خویشتن را / به آتش رفتم نمود دودم

به آتشهای مجمرهای عشقم / دل و جان شد چه عنبر با وجودم

اگر گویم که بعد از سوختنها / حباب عشق چون نمود بودم

بگوش هوش چشم خویش دیدم

بسی الطاف بی حد کان نبودم

جنتی را خود جهنم دیده ام
شادئی را سر بسر غم دیده ام

پیشتر از پیش به از هر بهم
بد شدم بد خود کم از کم دیده ام

خوب خوش از من برو بد هر چه هست
نی بدم نی ناخوشی هم دیده ام

چون بدیدم اول آخر خویش را
اول آخر بهم هم دیده ام

نی کمی دارم نه افزونی بذات
لیک در آثار این هم دیده ام

ذات و اوصافی بهم با عشق
دو یکی چون موج با یم دیده ام

دو یکی یک دو محالست محال
یک بمعنی صورتا رقم دیده ام

نی وجودی نی عدم با من بود
لیک هر دو خود بتسلیم دیده ام

بی وجودی بی عدم باشم وجود
بنده من هر دو چون هم دیده ام

ن

من جهانی را پدر با سوختم
تا پدر با سوختن آموختم

از چه می آموختی بر گوی راست
زانکه در خود آتشی افروختم

آتشی نی از برون نی از درون
پای تا سر جسم جان را سوختم

نی بدان شرقیه نی غربیه بود
بی جهت را با جهات اندوختم

چون گرفت آتش مرا از پیش پس
پیش پس را خام پخته پوختم

کسوت دلق فنا را بر درید
حلتهای ملک باقی دوختم

عشق آمد مر مرا در بر کشید
حسن حق در کنج حق اندوختم

آدمی باشی که آدمها تمام
پیش تو انعام مطلق چون عوام

جمله ابجد خوان چه اطفال صغار
پیشت ای علام اسرار سلام

غ

گر بگویم وصف کنه ذات تو — بعد حق از جمله بهتر بالتمام

علم حق را مصدر و مخزن توی — در دو عالم مستمر و مستدام

پس سخن کوتاه کن با دوست باش — چون معانی در نیاید در کلام

وصف آدم می نمی آید بحرف — جز مگر از صد هزاران یک کلام

آدمی را حد حصری کی بود — بی حدود بی حصار است او مدام

او بسیط است محیط است فرید — هم مرکب هم محاط خاص عام

آدمی را غیر آدم کی شناخت — هر که باشد هر چه از هر پخته خام

ختم کن اسرار آدم هیچ هیچ

کس نفهمید و ندیده والسلام

با هزاران درد غم سلم سلام — میروم شاهانه در جلد غلام

با

با هزاران درد و در دیش رنج — باز مست و خوشدل از شرب مدام

شیر نر در رزم اندر عربده — یا چه پیل دیده هندستان بنام

میروم مستانه شادان بی غمان — سوی جاه باقی از چاه ظلام

آنکه لرزان پر غم از خوف رجا

کی تواند راه رفتن نیم کام

یک روز نه یکشبای ای شادی دلهایم — دستی برسان دستم از گل رهان پایم

بالله تو بگو اکنون کین جای کهم نی — کانجا بودم جائی اینجا نبود جایم

اینجا همه بد بدها آنجا همه خوبیها

اینجا همگی وی وای آنجا همه هیهایم

بخلوت خانه وحدت نشینم — بجز دیدار خود کس را نه بینم

روم از خاک پاک از بهر دو نون | که من نی آسمانی از زمینم
بیازم دین و دنیا را به یکبار | بعشق چین زلف عنبرینم
حجاب جسم جان بردارم از رو | عیان بینم چو جمال او ببینم
اگر آرم معانی را بالفاظ (آخر) | شود عالم همه بر قصد کینم
مکان لامکان را او کدام | چه بر تخت شهنشاهی نشینم
نه دوزخ را نه فردوس برین را | بجویم چونکه با خود همنشینم
سخن بسیار دارم گفتنی نیست | چگویم من که جز خود را نه بینم
عیان را گر بیان سازم زبانی | نه من مانم نه دنیا و نه دینم
جهان را سر بسر ویرانه سازم | اگر گویم که از جانان چه بینم
چرا گویم که را گویم که باشد | چرا که من بجز خود را نه بینم

بجز

بجز من هر که باشد بندهٔ من | اگر حق یا که باطل هست دینم
سخن باریک شد اولی خموشیست | همی میدان نه من آنم نه اینم

شدم عارف باسرار حقایق
حقیقت را حقیقت خویش بینم

نقشبند صورت عالم منم | معنی آب و گل آدم منم
آنکه پنهان شد بشکل بو البشر | باز پیدا گشت در خاتم منم
آنکه عیسی کرد بیرون بی پدر | از درون باکره مریم منم
آنکه ایجاد دو عالم بی سبب | کرد از اعدام در یکدم منم
آنکه ترکیب جهان نوش و نیش | آفرید از شادی و از غم منم
آنکه سر وحدتش کرد آشکار | اندرین کثرت ز بیش و کم منم

آنکه خواندش همه بالا و پست　　یا غنی و قادر و اکرم منم

آنکه پیدا و نداند غیر او　　هم بجز او نیستش محرم منم

آنکه دائم عشق با خود باختی

یکه و تنها و بی همدم منم

چون بدست دل در دل بزدم　　پشت پا بر عالم اکبر زدم

در گشودم خانه دیدم خویش را　　خانمان انداختم بر در زدم

ملک را از اغیار خالی ساختم

پس ز خود در پیشتم بسر افسر زدم

بی ساغر و می مستم هی هی چه خوش خرم　　بی هستی خود هستم هی هی چه خوش خرم

خمخانه تهی کردم در دی صفی خوردم　　کافزون شودی دردم هی هی چه خوش خرم

صوفی صفاهایم فارغ ز هوایایم　　خود لائیم الایم هی هی چه خوش خرم

زنجیر علایق را از پا فکنم بکسیر　　بی بند شود پایم هی هی چه خوش خرم

ظاهر بمناجاتم باطن بخراباتم　　که بردم و که ماتم هی هی چه خوش خرم

ساقط شد اضافاتم بشکست طلسماتم　　بیرون ز جهاتم هی هی چه خوش خرم

خود موسی میقاتم خود طور مناجاتم　　خود مست ملاقاتم هی هی چه خوش خرم

خود عیسی خود دارم خود راهب و خود عارم　　خود زاهد و زنارم هی هی چه خوش خرم

خود جنت و انوارم خود دوزخ و خونبارم　　خود گلبن و خود خارم هی هی چه خوش خرم

خود میوه و اشجارم خود کوثر و انهارم　　خود ساقی و خمارم هی هی چه خوش خرم

خود مؤمن دین دارم خود کفری و گفتارم　　خود تلخ و شکربارم هی هی چه خوش خرم

در ملک ازل بودم بی شبه و بدل بودم　　بی نقص و خلل بودم هی هی چه خوش خرم

بی علم عمل بودم بی عیش و غزل بودم — بی مرگ اجل بودم هی هی حسنی خرم

نی صافی نی دردی نی خوابی نی خوردی — نی ماتی نی بردی هی هی حسنی خرم

نی خاری نی وردی نی گرمی نی بردی — نی سرخی نی زردی هی هی حسنی خرم

من بودم یکتایی با دوست بیکجایی — جایی چه که نی جایی هی هی حسنی خرم

نی پا بدم نی سر نی بال بدم نی پر — نی خشک بدم نی تر هی هی حسنی خرم

آغاز نبود انجام هی باده بد اندر جام — هی جام بد اندر کام هی هی حسنی خرم

هی ساقی خوش مشرب هی جام لب اندر لب — آورد مراد لب هی هی حسنی خرم

خوش مشرب مدامم نی جز عشق دوامم نی — جز حسن تمامم نی هی هی حسنی خرم

هر ساعت و هر دم وی جام می پی در پی — آورد من هی هی هی حسنی خرم

ناگاه در افتادم زآن بار که شادم — در وادی بی دادم هی هی حسنی خرم

بودم

بودم همه شادی بودم همه آزادی — بودم همه آبادی هی هی حسنی خرم

افتادم از آن خوشها در وادی ناخوشها — خوشها شده ناخوشها هی هی حسنی خرم

نورم همه شد ناری وردم همه شد خاری — یارم همه اغیاری هی هی حسنی خرم

نوشم همگی شد نیش بیگانه شدم از خویش — شاهی همه شد درویش هی هی حسنی خرم

آدم همه شد شیطان خوبان همه شد زشتان — ایوان همه شد زندان هی هی حسنی خرم

نعمت همه شد محنت راحت همه شد زحمت — دولت همه شد نکبت هی هی حسنی خرم

عزت همه شد ذلت وصلت همه شد هجرت — عشرت همه شد کربت هی هی حسنی خرم

ابرارم اشرارم اخیارم احرارم — کرارم فرارم هی هی حسنی خرم

گلزارم درخارم منصورم بردارم — خود دارم بی دارم هی هی حسنی خرم

مضطرم مختارم مخمورم خمارم — مستورم ستارم هی هی حسنی خرم

خود خالق جان بودم خود رازق نابودم
خود عاشق آن بودم هی حسنی خرم

خود داور حی بودم خود نائی نی بودم
خود شاخص فی بودم هی حسنی خرم

خود شادی غم بودم خود پیشی کم بودم
خود رامی رم بودم هی حسنی خرم

خود اصل قدم بودم خود فرع عدم بودم
خود شکر ستم بودم هی حسنی خرم

خود نور ظلم بودم خود عدل ستم بودم
خود کدی کرم بودم هی حسنی خرم

داود سلیمانم جنی و پریانم
مرغانم مورانم هی حسنی خرم

جمشید جهانبانم خود سام نریمانم
خود رستم دستانم هی حسنی خرم

کیخسرو کاوسم امواج قاموسم
خود شمع فانوسم هی حسنی خرم

خود لیلی مجنونم خود فتنه مفتونم
خود عالی خود دونم هی حسنی خرم

بودم همه چیز آنجا نابود شدم اینجا
خورشید شدم حربا هی حسنی خرم

خود ثابت سیارم خود قائم و دوارم
خود طینت فخارم هی حسنی خرم

خود مصر شکربارم خود جامع اسرارم
خود دلبر دلدارم هی حسنی خرم

خود مهر قمر وارم خود ابر گهربارم
خود قلزم زخارم هی حسنی خرم

خود گنجم خود مارم خود اشتر خود بارم
خود پودم خود تارم هی حسنی خرم

خود صحت بیمارم خود غفلت هشیارم
خود وحدت بسیارم هی حسنی خرم

خود روز شبانگاهم خود سالم و خود ماهم
خود راهرو خود راهم هی حسنی خرم

خود چشمه خود چاهم خود کوهم خود کاهم
خود چاکر خود شاهم هی حسنی خرم

انسان همه شد حیوان غفران همه شد کفران
غلمان همه شد دیوان هی حسنی خرم

خود شمس و قمر بودم خود اختر و بر بودم
خود شام سحر بودم هی حسنی خرم

خود جام جهان بودم خود کون و مکان بودم
خود دور زمان بودم هی حسنی خرم

آن خود نه بگفتنها وین خود نه بسفتنها

ارغنت دلتها هی هی چنین خم خم

ارغنون

کیست آنکس کو شناسد قدر من — تا بگوید خود که باشد این حسن

دیده بگشائید ای یاران تمام — تا که باشد این حسن اندر زمن

چال او پر سیم تا خود از کجا — میرسد یا در کجا دارد وطن

مرغ لاهوتیست یا از خاکدان — باز شاهنشاست یا جعد جن زن

شیر غرانیست یا روباه شل — پشه کوز است یا پیل کهن

سالک راهست یا مرد گدا — محرم شاهست یا عبد البطن

عاشق یار است یا بیچار درد — مرد دلدار است یا عبد الوثن

بحر اسرار است یا تری خشک — محو دیدار است یا از روی زن

دل بدلدار است یا بر دار پاک — سر اسرار است یا جان در بدن

خیل ابرار است یا یار شدید — نور انوار است یا نار جهن

لب الباب است یا قشر قشور — قطب اقطاب است یا ملا حسن

این حسن نام است یا خود حسن پاک — این بشر فام است یا خود ددوا و لبن

این صفی الله است یا نوح نجی — این خلیل الله است یا نار چمن

این حبیب الله است یا خود بوالحکم — باشد این صدیق یا خود بوالحسن

شهسوار لافتی یا تاجدار انما — بسته جان یا که خود خلاق تن

یونس خضر است یا الیاس شیث — هود صالح یا که روح الله بتن

خود سکندر یا که کیکاوس جم — یا سلیمانست اندر اهرمن

یوسف مصر است یا یعقوب راد — یا کلیم الله است با حق در سخن

جبرئیل است یا سرافیل زمان | یا که خود جانان برون از جان و تن

هادی عصر است یا مهدی وقت

عارفا خامش نشین دم مزن

نیست فرقی زین حسن تا آن حسن | حق بود هم این حسن هم آن حسن

هر دو یک دُرّیم اندر دو صدف | هر دو یک جانیم اندر دو بدن

هر دو یک عشقیم اندر دو عشق | هر دو یک حُسنیم اندر دو حسن

هر دو یک ماهیم اندر دو سما | هر دو یک شاهیم اندر دو زمن

هر دو یک مهریم اندر دو سحاب | هر دو یک یاریم اندر دو وطن

وصف ما حیفست پیش اهل حس | درک حیوان کی شناسد ذو المنن

جوهری را جوهری داند و بس | کی شناسد شیشه‌گر دُرّ عدن

وصف خود گوئیم در آن بارگاه | که در او بی نطق میشنوید سخن

مدح خود در مجمع روحانیان | خود بخود گوئیم بی نطق دهن

عالم امکان ندارد وسع آن | تا بگوید شرح حال خود چو من

در مقام واجب نطق و جوب | میتوان گفت از هزاران یک سخن

ما چه شمع عالمی پروانه سان | پر زنان بر گرد ما چشم علن

ما چه شخص هر دو عالم سایه وار | از پی ما تابعان چون جان و تن

ما چه ذات هر دو عالم چون صفات | ما چه حسن هر دو عالم چون حسن

ما چه نقطه هر دو عالم چون حروف | ما چه معنی هر دو عالم چون سخن

ما چه حصه هر دو عالم چون شجر | ما چه عطر هر دو عالم چون چمن

گر بگویم وصف ذات خویش را | در مقامی که نباشد ما و من

تا ثنای خود بگویم خود بخود | هیچ نبود سامعی جز ذات من

داد وصف خود دهم در آن دیار | که بود یکمن نباشد خود دو من

خیره گردد دیده‌ها در آن مقام | که خود این یکمن در آید در دو من

او و من ما و تو چون آید بود | خود ستمی یک بود بی‌شک و ظن

عالمی آید که ناید در مقال | سر وحدت زان سکوت دم مزن

عارفا اسرار سبحانی مگوی

هست مطلق کی در آید در سخن

بهر یک ذره در صد مهر تابان | عیان بینم عیان چون ماه رخشان

دل هر قطره را می‌شکافم | درو بینم هزاران بحر عمان

هزاران پیل در یک پر پشه | بجلد روبهی صد شیر غران

زمین

زمین و آسمان در جوف خردل | همه آفاق و انفس در یکی جان

رواق و طاق عالم را سراسر | بگنج یک دل ویرانه میدان

جمال مهر ذات واجبی را | بهر یک ذره پیدا بین زامکان

بهر جزوی که از این خاک بینم | هزاران در او را پاکست دیان

مرادم زین سخن روح اضافیست | که جز او نیست در اجسام جانان

نفخت فیه من روحی خدا گفت | نه در آدم بعالم سر بسر دان

خدا را دیدم در هر چه باشد | تجلیها پیاپی هست ای جان

خدا پیدا تر از خورشید روز است | ولی از چشم خفاش است پنهان

اگر نوری ز خود در تو رساند | نجویی دیگر از وی هیچ برهان

دلیل گفتگو در حق شناسی | بود همچون عصا در دست کوران

هر آن دیده که از حق گشت انور — نه بیند اهرمن را غیر یزدان

چرا هر چیز را کاول نظر دید — وجود از وی شود مرئی ز اعیان

که از نور جمال حق عیانست — هر آن فاش و نهان از جسم و از جان

چنان کز نور این خورشید خاور — هویدا میشود ذرات پنهان

سخن معنی ندارد لب فرو بند — که پیش دیده قال و قیل عمیان

اگرچه این بیان آن عیانست — بود تشبیه و تخمینی ز جانان

هر آنکس هر چه گوید یا که بیند — بوصف ذات حق خود عین بطلان

خدا عالم شد و عالم خدا شد — نگویم من تو خود می بین میدان

چه میگوئی که هستی در عدم شد

سخن کوتاه کن ملا حسن جان

حسن ملا حسن چه بوقلمون — هر دمی رنگی آورد بیرون

گاه وامق شود گهی عذرا — گاه لیلی شود گهی مجنون

گاه حیران گاه سرگردان — گاه دریا شود گهی هامون

گاه بی خود گهی بخود آیم — گاه از بیخود و خودی بیرون

گاه فرعون گاه گوساله — گاه موسی شوم گهی قارون

گاه عیسی گاه مریم بکر — گاه شمعون شوم گهی هارون

گاه پنهان گاه پیدا ایم — که برون از همه آنچه گاه درون

گاه اینجا و گاه آنجا ایم — گاه از این و آن شوم بیرون

گاه بنگی گهی شراب خورم — گاه چرسی شوم گهی معجون

هان مراد من ز چرس و بنگ و شراب — هستی جان تجلیات شئون

گاه بی این آن خراب شوم · چونکه فرمود الجنون فنون

گاه مستم و گاه هشیارم · گاه مرحوم که شوم ملعون

گاه آدم شوم گهی حوا · گاه چون گردم گهی بیچون

گاه از هرچه هست دلشادم

گاه از نیستی جگر پر خون

بخود گفتم ای خود بیا خود ببین · که از تو چه مانده است اندر زمین

بدیدم سراپای خود را تمام · بتحقیق تفصیلهای متین

یکی شاخکی از نفس مر مرا · دگر هیچ هیچی به حق یقین

مر این شاخ را آنقدر با بلا · که حد حسابی ندارد ببین

بخود گویم از درد هر دم که هی · چرا کردی این کار برگردین

بمن گوید عقل جوانمرد پیر · که ای شیر دل مرد مرد آفرین

چرا کردی از حق بجور جفا · نه اینست رسم شجاعان دین

خدا را چه زهر و نوش نیش · گذر کن نه شادان شوی غمگین

بر دوست هشیار جانباز شاد · بود دیگر هزاران جهان آتشین

ز آتش مترس ز آبی مرم · سپس هیچ منکر همه پیش بین

بهر گامی از دوزخ آید هزار · بسوز و بساز و بتاز به شین

اگر بی عدد جان دهی هر نفس · بشو خوشتر از خوشش نه اندوهگین

دلیرانه ره می سپر شاد شاد · همه شاد باش و همه شاد بین

مخور غم مخور غم مرو سوی غم · که دنیا همه غم بود شاد زین

خدا شادی خرمی خوشی است · بجز او همه درد و غم ای حزین

اگر خویش خواهی وگر خوب خویش　　طلب کن حق و با طلبکار بین

بجز حق پرستی خودی نیست و منت　　چه در دار دنیا چه در دار دین

ترا گر بود دیده دانش تو ای　　بجز حق نخواهی بجز اهل دین

نخواهی نخواهی بجز از خدا　　ازل تا ابد بی گمان و یقین

بجز حق نخواهی نخواهی ابد　　در انواع هست و همه عالمین

خدا را بجز بیه رها کن تمام　　اگر خویش خواهی و گر حق دین

سخنهای ما پای تا سر تمام　　بهر حرف آن جان بپچید و دهن

کسی را که جان سوی جانان برد　　مر این حرفها هست او را یقین

هر آنکس که فهمید و دید و کرد　　معانی هر حرف را دید همین

تو هم زود مردانه شو در طریق　　چه مردانه کردی تو مردانه بین

نرفتی ندیدی نگردی و نشد　　برو بنگر و باز کن باز بین

دلا با که گوئی سخن ختم کن　　که خفته همه آسمان و زمین

بخود گوی با خویشتن باش خوش　　که عالم چه حلقه است تو چون نگین

جهان دایره است و تو چون مرکزی　　همان و همین و چنان و چنین

مرا در ازل چونکه استاد ساخت　　گلم شد بعشق خدائی عجین

دلم را بجنسی که در گفت نی　　یکی گرد و شادان بعرش برین

تنم خود بعشقی که بد عقل و جان　　بشد جاودان عاشقانرا قرین

بمن داد آنچه ورا بود بود　　نه آن بیش بود و نه کم بود این

اگر گویم آن وجه دیگر بعکس

همه کفر و دین میشوند مکین

خویشتن از خواب خوش بیدار کن — جان و دل را مست کن هشیار کن

رو بتاب از راه خارستان خار — عزم راه گلشن بیخار کن

هر چه غیر یار آید پیش رو — پشت بر وی روی بر دلدار کن

هیچ خواه هیچ ناخواهی مخواه — خواه ناخواه خواهش دیدار کن

گرم شو از آتش هجر و فراق — نار را آتش زن و انوار کن

هین بسوزان خویش را یکبارگی — بعد سوزش سازها بسیار کن

سوختن را ساختن دان پختن — سوختن مر خویشتن را کار کن

آتش اندر دودمان خود بزن — پس ز آتش خویش را بردار کن

تیرباران هجوم عام را — بر تن و جان آز یارا بار کن

در طلب چون عیسی رهبان صفت — روح راهب دار تن متغار کن

ارنی گو شو لن ترانی هیچ هیچ — مشنوی هی گفت را انکار کن

تا بمعراج حقایق پا نهی — هیچ منشین یکنفس رفتار کن

ارنی احمد به او ادنی در آ — خویش را بر نعل او مسمار کن

باز ز آن سو همچو حیدر باز رو — پرده در شو یار یاری یار کن

یکدو رمزی گو میت یاران ز آن نهان — جان و دل از جان و دل بیزار کن

آمدن از پاک بر خاک از چه بود

برکه مخفیات را اظهار کن

رو بیار پشت بر اغیار کن — جسم جان را خواب کن بیدار کن

جسم نا زیر انجا کی می سپار — جان پاکی را نبور انوار کن

جسم فانی را فنا کن زود زود — جان باقی را بقا با یار کن

جسم و جان هر دو بیکبازی بباز / ما و من را محو مات کار کن
از پیاده و از سوار و پیل و شاه / درگذر بازی ببازی دار کن
هر طرف روی مکن خیره بحق / رو بحق کن رو بحق اصرار کن
چون بحق رو آوری مردانه باش / جد و جهد بیحد بسیار کن
هر چه داری پا و سر یکسر بباز / بازی این بازیست هی تکرار کن
هر دو عالم را بیکدم برد و باخت / در قمارخانهٔ خمار کن
پاکباز ار شعار خویش ساز / خویش را در باز بازی دار کن
این جهان بازیکه آمد هوش دار / تا ببازی یار با خود یار کن
بر تجرد گو ارض و آسمان / یک سر اندر زیر پا طومار کن
روی از انکار و از منکر بتاب / پس مقر شو خویش را اقرار کن

خنده

خندهٔ باقی اگر خواهی دلا / در فنا جا گریه‌ها بسیار کن
عشق خواهی حسن خواهی خوب و خوش / هر چه داری بهر او ایثار کن
از چه ظلم عدم خواهی خلاص / خویش بند طرهٔ طرار کن
این سفر را تو خذر دان نی خضر / خیز خیز و خویش را اسفار کن
تا به اوطانی رسی کانجا تمام / خویشتن را دیده کن دیدار کن
چون الست چون بلا گفتی بگوش / بار خود را واحد قهار کن
چون عدم دیدی سرای خویشتن / تکیه باش و ترک یار اغیار کن
گوی وحدت چون در افگندی بهست / کثرتی را آینهٔ رخسار کن
جلوه گر باش و بخود عشق باز / نه بکس یار و نه کس را یار کن
هست را در صورت معنی اید / هی بپا رهی هست تکرار کن

خود کمال خود غنا و خود بقا
هی جمال هی جلال ابراز کن

هی چه میگوئی که گفت از گفت رفت

دم فرو کش خویش را اسپار کن

خیز خیز گفتگو کوتاه کن
عزم راه مقصد دلخواه کن

رو بتاب از هر چه داری پیش رو
پشت بر هر خواه و هر ناخواه کن

یکنفس منشین و یکدم ره مرو
در ره بی راه سپره راه کن

رهرو راه رفیق و زاد را
آتشی زن کوه ها را کاه کن

آتشی از جان و دل بر تن بزن
کاه دودی زود بر روباه کن

رو به مکار نفس سگ صفت
با دو صد زنجیر اندر چاه کن

ایمنی ار خواهی از هر ناایمن
خویشتن را جمله اندر چاه کن

چه برون نائی برآری راز را
بار پس آید همه هی آه کن

خود رسن تاری بود از زلف یار
حلق خود بند و برون از چاه کن

چه برون آئی به پستی کم نگر
یکسر از چه عزم آن درگاه کن

از بلندیها و پستی ها برو
روز و شب خود ره چه مهر و ماه کن

از بلا دار رعیت و ز سپاه
در گذر خود را فدای شاه کن

خود بسلطان قدیم لایزال
همنشین خیمه و خرگاه کن

با شهنشاه پدیر کن فکان
همرهی در هرگه و بیگاه کن

بنده کی آخر شد بیدار شو

خواب خوش را همره شه اکن

گنجهائی چند بی حصر گران
منیم اندر خود که ناید در بیان

از ازل گر تا ابد عنوان کنم — هیچ ناید ذره‌ای زان در زبان

ناقصی کی از کمال بی‌کمال — می نیابد زان بیانی یا عیان

هر بیان و هر عیان هر سوی و چون — جمله زان آمد و آن بی‌نشان

هر نشان زان بی‌نشان پنهان و فاش — آن نشان نی در نشان نی بی‌نشان

عالمی بینم که این گفتارها — می ندارد هیچ راهی اندر آن

آن نشانست عیان پیچیده چون — جان و جانانی دو یک چون جسم و جان

جسم و جانت دو نماید یک بود — همچنین هم جان و جانان را بدان

دو یکی کی بود و یک دو کی شود — مشکلست این رمز آسانش مدان

آنچنان مشکل که جز حق هیچ کس

نیست از سر کی بری دریاب هان

شکر دانستیم اسرار جهان — ظاهر و باطن زمین و آسمان

هست هستی از ثریا تا ثرا — جمله دانستیم پیدا یا نهان

هر چه بود و هست و خواهد بود هم — آشکارا دانم و بینم عیان

صورت و معنی عالم سربسر — دیده و دانستم یقینی بی‌گمان

حق و باطل را بکل بشناختم — مو بمو از پا و سر از جسم و جان

مر حقایق را کماهی دیده‌ام — جزو و کل از اصل و فرع این و آن

گر بگویم آنچه دانم ای فقیر — شور افتد در همه کون و مکان

هر حقیقت را در آرم در مجاز — هر مجازی را حقیقت باز دان

بی‌نشان را در نشان پیدا کنم — مر نشان در بی‌نشان آرم نهان

ملک حق یکسر به پیشم هر چه هست — فاش تر از مهر و ماه و اختران

عشق را خواهم کنم شرح بیان

گرچه عشق اندر نیاید در بیان

لیک رمزی زآن به موز نعت بود | گفته آید زآن به گنج بیکران

بحر عشق از عشق آمد موج زن | شد هزاران گوهر پیدا از نهان

کثرت کونین را عشق آورید | بهر بزم عیش عشق جاودان

عشق احد بود دویی هرگز نبود | کثرتی از وحدت خود ساخت آن

آینه بی منتها آورد پیش | تا جمال خویش بیند اندر آن

در بهر آئینه عکسی باز دید | نی یکی دو نی بد و یک این بدان

عشق را گفت و شنودی هست و منت | لیک گفت از عشق شد در عاشقین

گفتن چه خود نبودی هیچ شی | بی ز عشقی در زمین و آسمان

عرش و فرشی کی کجا بی عشق بود | در سراپای جهان از جسم و جان

گر نبودی عشق شوخ شنگ خوش | نی جهانی بودی و نی مردمان

نی عقول و نی نفوس و نی ملک | نی پری و دیو و انس و جن و جان

بل نبودی هیچ شی در وجود | جز مگر از جوشش عشق فلان

جنتی را گفته اند ارباب دین | عشق را خواهند زآن بزم الجنان

دوزخی را هست در میدان عشق

نیست دوزخ جز که نی در عشق جان

بی تو ای آرام جان جان جان | نقش بی معنی و جسم بی ز جان

کل تویی در من ز من جز نام نیست | جسم جانم از تو دارد جسم و جان

من نه تنها هر چه باشد در وجود | بی تو نی نامی بود شان نی نشان

هر صور هر معنیی هر رنگ و بو　　از تو آید در نهان و در عیان

رنگ و بو و گفتگو و جستجو　　بی تو نی بود و نباشد در جهان

هرچه هستی هست از هستی تست　　بی تو هستی نیست بیشک بیگمان

هر که دید او مر ترا عین الیقین　　غیر هرگز نایدش در دیدگان

هر کسی کو دید دیدار ترا　　فارغست از جستجوی این و آن

هر که نادید او بتحقیق ترا　　کور اینجا کور باشد آن جهان

چونکه اینجا مزرعهٔ آنجا بود　　هر که اینجا کشت بدرود اندر آن

جو ز جو گندم ز گندم رست و بس　　گندم از جو جو ز گندم نیست هان

دیگر آن کین جا بود میدان کار　　کار نبود هیچ هیچ اندر آن

هین بیا چون مرد در میدان کار　　داد مردی ده بده این آن ستان

سلطنت از خواهی اندر ملک شاه　　هین مشو روباه شو شیر ژیان

شیر حق شو روبه دینا مشو　　تا بیابی هر چه خواهی ای جوان

یک دو روزی کار مردی کن تمام　　بعد از آن خوش باش با جود و جانان

این دو روزک گر بخسبی ای پسر　　پس ندامتها که بینی این بدان

خواب کم کن باش بیدار ای بهین　　کین جهان خوابست بیشک بیگمان

زنده کی کاندرونش زنده

مرده کی و مرده کی را زنده دان

یک تیر زن صد هزاران نشان　　اگر مرد داری ز مردان نشان

چنین گفت مردی که مردیش بود　　که لا یشغل الشان باشد نشان

نشانهای مردی مردانگی　　برون از حد و حصر نام و نشان

چه گویم که گفتار را راه نیست — در آنجا که گوید سخن از نشان

نشان بی نشانیست لیکن همین — نشان بی نشان نشان پنهان باشان

مگو از نشان و مجو بی نشان — چه که آن بود این این بود آن

نشان را که او آمد از بی نشان — کی از بی نشان باشدش خود نشان

نشان بی نشانی رها کن رها — نخوان آنکه آن شد نشان بی نشان

سرافرازی ملک هستی بجست — به آن گر وی آمد سراسر جهان

جهانی که دارد کمال و غنا — بذات خود اندر نهان و عیان

به عین خود آمد کمال غنا — جز او خود کمال غنا نیست آن

جهان بتمام و متمم کیست — وحید کبیر است در این و آن

یکی بی نهایت شدن بوالعجب — بسی مشکل این رمز آسان مدان

یکی دو و دو و یک بسی مشکل است — خصوصا که یک بی نهایت جهان

ازین یک دو سهل و مشکل برو — سوی بزم شاهنشه جاودان

که آنجا بجز عیش و نوش ابد — نباشد سراپای بر جسم و جان

بهر سو بهر سمت کآئی روی — نه بینی بجز خوب و خوش این بدان

بسی عیش و عشرت بسی هوش و گوش — بهر ذره اندر زمین و آسمان

زهی زندگانی که تن بی عیوب — خلل نی به اجزا و اعضای جان

همه تر و تازه همه شاد و خوش — نه پیری ظریف و لطیف و جوان

ازل تا ابد در تزاید تمام — تجلی جنت و کل کل جسم و جان

دلا بگذر از گفت خاموش باش
خموشی همه سود گفتن زیان

کوزه‌اش بحرهای بیکران | باشد اندر وی نباشد زان نشان
بی حد و عد بحر بنهد جوی چون | اندر او آید شود یاوه نهان
کوزه کاب وجود از هرچه هست | ابدا ازوی بیشتر جاودان
چند گویم کوزه کوزه چیست آن | آنکه شرحش می نیاید در بیان
کوزه را چون آورم در گاشت | کاسه چه بیحد زمین و آسمان
کاسه را چون اندرون آرم بجام | جام چه فوق مکان لامکان
کوزه و کاسه کدام جام چیست | هست صرفی آدمی در جسم جان
هی سخن از درک انسان دور شد | آب رو عین ترک کن در کش عنان
راز میگوئی که راه درک راز | رمز میدانی کجا گو مردان
ترک کن از ساحل از خشکی برو | نکبیر از ناخوشی بدریای خوشان

چیست دریای خوشان اصل قدیم | کان نیاید در بیان در عیان
گفتگو آخر رسید عمر هم | مرگ از اطراف آمد آخیزهان
پیشتر کو مر ترا کشند هفت | خود بمیران خویش را مردانه سان
چون بمیرانی تو خود را پیش مرگ | بی گمان عمری بیابی جاودان
پس بمیران خویش را پیش از اجل | تا شوی سلطان سپر کامران
نی چنان مرگی که بیجانی شوی | بل چنان مرگی که باشی شادمان

خیز مردانه بخوان این آیه را

با عمل کانا الیه راجعان

هین بیا ای جان مهیا شو بجان | زانکه می آید ز جانان بوی جان
میرسد بر جان ز جانان جان بسی | هر نفس از کان جان بیکران

نک قلاوز شهنشاه قدم | میرسد زاطراف پنهان بجهان
ملک فانی میرود سوی عدم | ملک باقی میرسد بر جای آن
عمر دنیا آخر آمد شد فنا | بار عقبی آمد شد جاودان
جان و دل آماده بیدار کن | زانکه خواب آب و گل رفت از میان
این جهان بی شک نظر چون یقین | خوابک زشتی شده بر دیدگان
دیده ات در ملک باقی خواب شد | دید اندر خواب پیدا این جهان
چون جهانی کان بکلی شد فنا | خود عدم باشد عدم این را بدان

در وجود هر که ز فنا کی راه داشت
هم فنا را در فنا راهیست هان

هرچه میخواهی همانی همان | از یقین بی شک و بی وهم و گمان

ایرج

هرچه خواهی خود توئی آن خواه شی | خویش خواهی خویش نی زآن این آن
هیچ غیری هیچ غیری را نخواست | از بد از نیک در هر دو جهان
غیر غیری را نخواهد هیچ هیچ | دیده بگشا فاش بنگر در جهان
خواه هر غیری یقین خواه خود است | گر ترا بگشوده گردد دیدگان
اصل خود با اصل هر نابود بود | گر به بینی صدق دانی کشمان
آنچه گفتم از پی تحقیق‌ها | بی زیاد و کم چنین است و چنان
هم براین برهان دارم بی‌شمار | ذره ذره جزء و کل این و آن
بود نابود هر آن نابود بود | کل دلیل و شاهدان قاطعان
چون تو نابودی ترا کی خواه بود | خواه مر نابود را کی بود هان
بود خود خواه ز خود هر بود را | چون غنا این کمال این را بدان

تو بذات خویش خود خواهی غنی / یا غنای خویش را از مردمان

گر به غیر خویش خود خواهی غنی / غیر کی باشد ترا چون بندگان

خواه تو گر غیر باشد ای امیر / کی بود او مر ترا فرمانروان

غیر غایب شد ترا گر بخت رفت / هی چه خواهی کرد برگو آن زمان

دولتی کان غیر یا از غیر بود / آن ترا خود کی بماند جاودان

هیچ غیری خوش نشد از هیچ غیر / در سراپای زمین آسمان

ذره ذره بر شکافی مو بمو / در تمامی مکان لامکان

هیچ غیر را از غیری هیچ هیچ / نی خوشی نی ناخوشی باشد بدان

بل ز غیری غیر را بس ناخوشست / کان بیاید در بیان در عیان

زین سپس خود در بیان باید سخن / دیده باید دیده تا بینی عیان

در مدح و نعت دوازده امام

ایها الانسان اگر داری تو جان / جای میکن در جهان جاودان

جسم خاکی را بخاکستان سپار / جان پاکی را بپاکستان نشان

جسم جان در راه جانان کن فدا / تا بجانان در رسی بی جسم جان

لامکانی کان برون ز ادراک ما / بل برون از هر مکان لامکان

غیر سبحان غیر قدوس قدیم / اندر او نی هیچ هیچی بی گمان

پادشاه لایزال لم یزل / قائم و قیوم باقی جاودان

کبریای صمد حی ابد / منعم و مغنی غنی مستعان

بی شریک و بی شبیه و بی مثال / قادر و فرد و عزیز کامران

آن حقیقت کان حقایق از ویست / در سراپای جهان از جسم جان

پاک از پاکی از ناپاک ها   دائم از تهلیل از تسبیح مان

ای خمش وصف ملیک مقتدر   کی در آید در بیان و در عیان

وصف حق را غیر حق نتوان نمود   وصف حق را حق سزاوار است بیان

جز خدا وصف خدا را هیچکس   می نداند می نتاند هیچ آن

پس بگو وصف شه لولاک را   مصطفی آن گوهر گنج نهان

آنکه هر موجود بود او را طفیل   مقصد حق اوست در هر دو جهان

هم ثنای احمد مختار نیز   بعد حق پس می نداند این بدان

پس بگو از حیدر از آل او   یازده کان کنوز بیکران

نی مگو کانوار این شاهان پاک   در نگنجد در زمین و آسمان

هر که بنویسد مر این اشعار را   در رواق پاک و در هر خانمان

خاصه

خاصه اندر تعزیت جای حسین   گردد آباد آن سرا در دو جهان

همچو این خانه که از عشق حسین   عزت دارین دارد جاودان

بهر درویش این بنا بنیاد کرد   عاشق شاهنشه اقلیم جان

از زمین و از زمان شو منقطع

از مکان بگذر برو تا لامکان

مهر دنیا از دل و کل دور کن   دیدهٔ دنیای بین را کور کن

غیر حق هرگز مبین هرگز مبین   دید خود از دید خود مستور کن

کسوت راه خدائی را بپوش   خویشتن از هر لباسی عور کن

دامن حق بر دو دست و همت   محکم و محکم بگیر و زور کن

تا بپهلویش نه نشاند بروز   گریها اندر شب دیجور کن

تا نه بدبد هر چه میخواهد دولت | متهم افغان و شر و شور کن

تا نشینی با من دار السلام | در عزا بنشین ترک و سور کن

خویش را در ره بخاک و خون بمال | شیر کم شو خویشتن را مور کن

تا نیابی ره بزم خاص دوست | ترک جنت ترک غلمان حور کن

تا بجو فانی و باقی نیستی
پشت بر ظلمات و رو بر نور کن

منکه ناگنجیده ام اندر جهان | در دل هیچی بگنجیدم بدان

چون ظهوری خواست کردن حضرتم | در جهان آمد هویدا آن نهان

در لباس قطره پیدا شده است | بحر بی پایان و بی حد کران

آفتاب شرق شو غرب سان | در یکی ذره نهانست و عیان

خواست تا در جلوه آرد خویش را | شد همه اندر همه علم عیان

از بطون چون خواست آید در ظهور | شد سراپای جهان از جسم و جان

آن یکی شد عالم بی منتها | خاک پاک خاکیان و پاکیان

وحدتی شد کثرت بی حد و عد | ممکنات و کائنات این و آن

در لباس جمله اشیا شد او | خود گرفت او قاف تا قاف جهان

در سرای نیست هستی خانه کرد | مسکن خود ساخت مثل خویشان

نیست خود چون هست پیدا گشت | زین جهت چون هست پیدا شد بدان

نیست را چون هست گفتم ای فقیر
زانکه هرچه این بود آن نیست آن

بارها دیده ام بعین الیقین | که منم هستم چنان چنین

کامل الذات خود غنا و غنی — باقی و قایم و قدیم مبین

خود حسن حسن و عاشق و معشوق — خود زمان و زمین مکان و مکین

هر چه در هست هستی است تمام — او بپیست یکسره آسمان و زمین

جز بخود هیچ نبودش کاری — از ازل تا ابد بدان و بدین

دیده ام هست نیست را یکسر — بی کم و بیش بی گمان یقین

نقطه بود شد الف با تا — دال شد ذال عین و شین یا سین

گر بگویم چه دیده ام چه کسم — نی بگفتم رهی بود نی دین

بحر بود و بصورت امواج

آید و میرود عیان ببین

اقبال خدا ایجان ادبار جهان میدان — امراض بدن ایجان خود صحبت جان میدان

هر جسم که با جان شد با تن همگی جان شد — هر جان که بجانان شد جانان جهان میدان

خرم دل من روزی کز شب بدر آید خوش — گردد همه شادیها شادی من از این میدان

آن دم که فنا کردم باقی بقا کردم

باقی بقا یکسر باقی بخدا میدان

سید سرورم توئی صدق و صفا حسن حسن — شاه دلاورم توئی صدق و صفا حسن حسن

والد مادرم توئی داد و خواهرم توئی — مونس و یاورم توئی صدق و صفا حسن حسن

سرور لشکرم توئی نیر و غضنفرم توئی — رهبر و رهبرم توئی صدق و صفا حسن حسن

مهتر بهترم توئی عاشق و دلبرم توئی — نره قلندرم توئی صدق و صفا حسن حسن

هر طرفی که میروم هر کنفی که میدوم — جز تو ندیده ام صدق و صفا حسن حسن

بهتری از کمال من برتری از تعال من — حسن تو شد جمال من صدق و صفا حسن حسن

بی تو مرا وجود نی جز تو مرا سجود نی

با تو مرا نبود نی صید قفص حسن

خوش چه باشد هیچ خوش ناخواستن　　یا که هر خوش از خوشی آراستن

هر خوشی را بی خوشی یا ناخوشی　　هم فزون کردن هم او را کاستن

مر خوشی را خواهی ار دانی که چیست　　آنکه او را از خودی خود ساختن

خوش کسی باشی که بی خوش خوشی

یا بخوش آخر خوش از خود برخواستن

از برای سرمه چشم حسن　　یک دو بیتی باز گو ای جان من

بیت اول آنکه گوشی که تا　　نکته گویم از آن چشم حسن

ثانیاً فرضاً اگر گوشی بود　　هوشکی گو گو بود دلخواه من

ای شهیر محتشم دریاب هان

گر سفر باز آمدیم شادمان

سیر کرده هر دو عالم را تمام　　ظاهر باطن هویدا و نهان

هر چه بود و هست خواهد بود کل　　جمله یک انسان کامل بیگمان

گفته شد رمزی ز اسرار وجود

گر بدانی عیشها بینی بدان

رو بتاب از خویش خود را یاد کن　　در بقا بس ملکها ایجاد کن

پس بهر ملکی شهور بی عدد　　از جمال حسن خود بنیاد کن

بس عوالم بی حد حصر گران　　از محبتهای خود آباد کن

حسن عشقی را بهم با هم بپا　　در میان بنشین دلها شاد کن

حرف الواو

کون مکان بهم زنم — عربده جو عربده جو

پس بقدم قدم زنم — عربده جو عربده جو

پس زقدم قدم زنم — بود و عدم بهم زنم

دم دم دم بدم زنم — عربده جو عربده جو

پس به ارم حرم زنم — جلوهٔ محترم کنم

پردهٔ خود خیم کنم — عربده جو عربده جو

مجلس جام جم کنم — چتر شهی علم کنم

حکم به پیش کم کنم — عربده جو عربده جو

عزت محترم کنم — ذلت متهم کنم

حس

حسن به عشق ضم کنم — عربده جو عربده جو

بزم عروسی آورم — داریه و کوسی آورم

شمس شموسی آورم — عربده جو عربده جو

دختر حسن لم یزل — تنگ فشرده در بغل

از لب آن بی خلل — عربده جو عربده جو

نوش حیات بی اجل — مستی بادهٔ ازل

بوسه وجه بی بدل — عربده جو عربده جو

ساقی شوق سرمدی — بادهٔ ناب احمدی

زیر بجام حیدری — عربده جو عربده جو

ساز و نواز شور شد — بی دل و گوش چشم سر

بی فم و گرده و جگر | عربده جو عربده جو
بی پسر پا و بی مکان | بی زن مال بی نشان
بی تن جان بی روان | عربده جو عربده جو
هوی بهوی میزنم | گوی بگوی میدوم
روی بروی می نهم | عربده جو عربده جو
نار بنور میدوم | نور بنار میزنم
حور قصور میکنم | عربده جو عربده جو
یونس ماهیان منم | موسی و طوریان منم
عیسی آسمان منم | عربده جو عربده جو
لاله و ارغوان منم | گوهر کمر عیان منم

نافهٔ آهوان منم | عربده جو عربده جو
خالق جسم جان منم | رازق رازقان منم

محیی مردگان منم

عربده جو عربده جو

هین بمیر بار دیگر زنده شو | زندهٔ دار زنده پاینده شو
زندهٔ جاوید خواهی خویش را | مرده باش مرده باش مرده شو
گر حیات زنده کی خواهی ابد | زین خودی می میر از آن خود زنده شو
این خودی را چون عدم گردی عدم | زان خودی حق بکلی زنده شو
خواهی ار یکدم نشینی با خدا | از خود از غیر خود برکنده شو
عشق خواهی یار باشد مر ترا | پس او را عاشق دلبرده شو

عاشق عشقت حسن بی نظیر — تو بجان فرهاد دوا نرا بنده شو

هیچ درسی هیچ کجی را مخوان

خط روی حسن را خوانده شو

بگذر از هر دو جهان یکباره شو — تکیه یکتای شو بی باک شو

روی از هر روبروی خویش آر — رو بتاب از خویش بس چالاک شو

از رجا و خوف کلی دور باش

مرد شو مردانه شو بی باک شو

چرا نخندیم لله یا نخندیم لله — بکه بندیم لله یا بچه بندیم لله

چرا

بمه بندیم لله یا بکه بندیم لله — به بندیم لله نه نه بندیم لله

چرا

نه پای بندیم لله نه جای بندیم لله — نه خود پسندیم لله خود پسندیم لله

چرا

خود هوشمندیم لله خود گوشبندیم لله — خود زهر قندیم لله خود گزندیم لله

چرا

خود ارجمندیم لله خود دلپسندیم لله — خود تاجداریم لله خود شهسواریم لله

چرا

خود شهریاریم لله خود کامگاریم لله — خود خاکساریم لله خود آبداریم لله

چرا

خود باد زاریم لله خود نوبهاریم لله — خود گلعذاریم لله خود دلفگاریم لله

چرا

خود زلف یاریم لله خود تابداریم لله — خود ذوالفقاریم لله خود اژدهاریم لله

چرا

خود بیقراریم لله خود باقراریم لله — خود بنده واریم لله خود کردگاریم لله

چرا

خود نوشداریم لله خود نیش داریم لله — خود خوشگواریم لله خود بدگواریم لله

چرا

رنگ گل از رنگ بی رنگ آمده

قدرت بی رنگ در رنگ آمده

رنگ از بی رنگ چون آمد چرا — رنگ با بی رنگ در جنگ آمده

چونکه بی رنگی مسافر شد برنگ ‌‌ ‌ رنگ پیش پای او دنگ آمده

رنگ را بگرفت بیرنگی بجوش ‌‌ ‌ شیشه های رنگ بر سنگ آمده

رنگ شد بیرنگ گفتا خود بخود ‌‌ ‌ مر مرا از رنگ من ننگ آمده

باز ننگی را بسوی نام برد ‌‌ ‌ ننگ را بنگر که چون شنگ آمده

چون مکانی خواست بیرنگی برنگ ‌‌ ‌ رنگ بی رنگی بسی تنگ آمده

از سفر چون باز شد سوی حضر ‌‌ ‌ منفعت چون هنگ بر هنگ آمده

رنگ یکسر ز اولین تا آخرین ‌‌ ‌ پیروی رنگ بیرنگ آمده

هیچ بیرنگی ندیده رنگها
جز بگوشش آوازه رنگ آمده

تمت

قصیده در مدح امیر کبیر علی

سید

سید و سرور جهان شیر خدا علی ‌‌ ‌ شاه و امیر کن فکان شیر خدا علی

مهتر و بهتر زمان فخر زمین و آسمان ‌‌ ‌ جان جهان جاودان شیر خدا علی

کان کنوز کبریا مخزن راز هل اتی ‌‌ ‌ بحر حقایق و صفا شیر خدا علی

مصدر حسن لاو برا مکمن عشق بی بها ‌‌ ‌ اصل شجاعت و سخا شیر خدا علی

از تو وجود دهر و جود از تو سجود دهر ‌‌ ‌ از تو نمود دهر و نمود شیر خدا علی

در تن جان من توئی روح روان من توئی ‌‌ ‌ عین عیان من توئی شیر خدا علی

نطق من بیان من قوت قوت جان من ‌‌ ‌ نور دو دیدگان من شیر خدا علی

اول آخرم توئی باطن ظاهرم توئی ‌‌ ‌ ناجی ناصرم توئی شیر خدا علی

شاهد بی نقاب من مهر سحاب من ‌‌ ‌ برده توان تاب من شیر خدا علی

در همه ذره ها درون از همه پردها برون ‌‌ ‌ دل ز غمش چه تنگ خون شیر خدا علی

در همه مجلسی عیان در همه محفلی نشان   شمع چراغ جسم و جان شیر خدا علی علی

هادی هر فریقه‌ئی مرشد هر طریقه‌ئی   مخبر هر دقیقه‌ئی شیر خدا علی علی

جامع علم با عمل نافع نفع بی خلل   وارث ملک لم یزل شیر خدا علی علی

منشی دفتر خدا قاضی قدرت و قضا   نایب نفس مصطفی شیر خدا علی علی

حامی دین انبیا والی امر اولیا   حاکم حکم ماورا شیر خدا علی علی

قائل قول من رای قاصد مقصد علا   شاهد مشهد خدا شیر خدا علی علی

ناظر منظر احد فاخر مفخر صمد   فاطر ملکت ابد شیر خدا علی علی

ساقی کوثر و نهر قاسم جنت و سقر   حاکم حکم خیر و شر شیر خدا علی علی

اول آخر جهان فاش نهان و این و آن   مرکز دور جسم و جان شیر خدا علی علی

مدح تونی بگفتگو شرح تو نی بجستجو   عشق تو نی برنگ و بو شیر خدا علی علی

مهر تو مهر حق یقین کین تو کین حق یقین   دین تو دین حق یقین شیر خدا علی علی

جز تو خدای را ابد در دو جهان ز نیک و بد   نیست شهود یا سند شیر خدا علی علی

جز تو ندیم حق کجا جز تو قدیم حق کجا   جز تو کریم حق کجا شیر خدا علی علی

جز تو ندید کس خدا جز تو ندید کس وفا   جز تو ندید کس حیا شیر خدا علی علی

شیر خدا همه جهان نقش مکان و لامکان   مغز نهان هر عیان شیر خدا علی علی

بود تو از نبود هی کی بوجود بود شی   شمس توئی و جمله فی شیر خدا علی علی

موجد جملگان توئی قیم جسم و جان توئی   محیی مرده کان توئی شیر خدا علی علی

کاتب لوح و القلم ناظم نظم بیش و کم   جاعل نور و الظلم شیر خدا علی علی

حضرت حسن ذو المنن عاشق عشق ممتحن   موجب شادی حسن شیر خدا علی علی

اول بی بدایتی آخر بی نهایتی   اکبر جمله آیتی شیر خدا علی علی

دیده بدیده روی شیخ شوخ هر فتی — عین علوم حکمتی شیر خدا علی

هادی هر هدایتی والی هر ولایتی — جامع هر نبوتی شیر خدا علی

معدن هر مجتبی منشأ هر عدالتی — منبع هر فتوتی شیر خدا علی

هر چه ملک در آسمان هر چه بارض انس جان — جمله مطیع بندگان شیر خدا علی

کون بکل غلام تو هر چه بود بنام تو — هر دو جهان بدام تو شیر خدا علی

ملکت هم ملک تو بر ملکان ملک تو — وحدت بی شریک تو شیر خدا علی

مدرک ممکن از کجا وصف صفات مرتضی — واجب اگر بود ثنا شیر خدا علی

هی چنینی خموش کن شربت نوش نوش کن — جمله خودیت گوش کن شیر خدا علی

یار بگفت اندر از نهفت را — گوهر در نسفته را شیر خدا علی

چون تو و بود بود نی از همه عالی دنی — هیچ نداند از علی شیر خدا علی

ق

فی توحید

هر چه بروی اسم هستی آوری — آن وجودی دان اگر دانش وری

نیستی را باشد تا ای هوشیار — غیر حق در دیده هرگز ناوری

هست هستی یک بود چون آب موج — سر توحید این بود ار پی بری

چون ترا توحید حق تحقیق شد — آنگهی از هر دو عالم بر بری

مستی لا ینتهی آید ترا — گر ز خمخانه احد ساغر خوری

قطره از باده جام جمال — نوشی از هرگز نگوئی کوثری

جنت دیدار چون دیدی دلا — سوی جنات دگر کی بنگری

جنت احباب حق دیدار حق — کاندر او نی خواب باشد نی خوری

خواب خور تا هست دیداری کجاست — هست دیداری نه در خواب و خوری

این بیان را خواهی ار پیهی عیان
عشق پیش آور و بی نی سری

سر سری عشق خدائی کی بود
سر سری نی بل ز هر سر بگذری

هر چه اینجا پای نی هستی تمام
بفکنی چون دید دیده دلبری

حسن عشقی در نظر آید مرا
کان نیاید در نظر با منظری

هی چه میگویم مگر دیوانه ام
عشق کی آید بکلک و دفتری

دفتر عشاق روی دوست بس
هر که جز این گفته باشد ابتری

مذهب و ایمان و دین هر کمال
نیست کامل جز بعشق حیدری

حیدری کاندر جهان حق تمام
بعد احمد بهتر از هر بهتری

یازده انوار کز آن نور پاک
آمده هر یک بعالم رهبری

ای شه شاهان بحق اینچنین
هم بحق خویش بگشایم دری

خویش را

خویش را در دامنت پیچیده ام
دست من گیر و برافرازم سری

دوش دیدم بمناجات گروهی عجبی
هر یکی در طلبی بود و بشکوهی عجبی

زان برفتم بخرابات مغان تا بشدم
مردم بوالعجبی دیدم و کوهی عجبی

بسکه بد بر همه از کار ریاضات شدید
جان بلب آمده هر یک ز شکوهی عجبی

گفتگو هیچ نبد لیک اگر بود سخن
سخن بوالعجبی و گفتگوی عجبی

بعد گفتن چه بجستیم برسیدند تمام
جستجوئی بتمام و جستجوی عجبی

زین دو آنسوی شدم دید دلم تا وادی
که بد آنجا همه روی و همه موی عجبی

هر طرف نیک بدیدم همه جا آنجا را
جمله حق دیدم و هو دیدم و هوی عجبی

لامکان بود و مکان بود و زمین بود و زمان
هیچ چیز و همه چیز و رنگ و بوی عجبی

شاهد غیب که در هر دو جهان جستیم — دیدم آنجا بسر راه بکوی عجبی

چون ز هر سوی بیکسوی در آمد دل من — دید هر سوی در آن سعی چه پی عجبی

از سر کوی بتان چونکه برفتم تکبیر — پیشم آمد پس از آن دلبر جوی عجبی

چون شد خاک ره مقدم دلدار دلم — گوی چوگان شد و تاخت چه گوی عجبی

ناگهان رفت بشد غرقه بدریای محیط — شد جدا بار بجو رفت چه جوی عجبی

قطره سان گشت بدریا و بجو جان مجید — پاک پاکیزه شد و گشت شعبی عجبی

رو بتاب از همه رو روی بکو آور — تا ببینی پس از آن روی چه روی عجبی

چون زهر روی بتا پیدم بکوی شدم — پس بهر روی شدم روی نکوی عجبی

مست بیخود شدم و اله حیران رفتم — راه رسم عجبی تک و پوی عجبی

از برون بحیره رفتم بدرون شاد شدم — خوش درون توی توی بوجه بوی عجبی

او

او و من بود تو ما و شما بو دبی

جمله یک اوی بد اوی چه اوی عجبی

تمام آنکس بود کاندر خدایی — نماید بندگی پیشوایی

یکی گند ره عدد بی حد عدد شد — بخود هم جمع باشد هم جدایی

کند اضداد را جمع موافق — به بیگانه نماید آشنایی

شهنشاه وجود ملک دایم — بشکل نیست آمد در گدایی

زمانی را تقدر کرد با خویش — که من خود میروم از جا بجایی

روم از هست باقی کمالات — بسوی نیست نقص فنایی

رعیت میشوم دهقان صحرا — از آن سو پادشاهی کدخدایی

غلامی چاکری بر هر خسیسی — برم فرمان هر دون دغایی

هر آنچه از باب نقص و فقر و فاقه است — کنم منسم روم تا هر کجائی

بدی و ناخوشی را پای تا سر — به پنسم جمله از مه تا بماهی

بلا و درد و غم از بیش و از کم — کشم باری بهر خواه و نخواهی

شوم عریان بکلی از کمالم — لباس نقص را پوشم گاهی

زمانی را که گردد پستم مقرر — که باشم در جهان بینوائی

همه بد گردم و ناخوش در این دار — که تا آید جهان کبریائی

پس آنجا جز خوشی و عیش و عشرت — نباشد ز ابتدا تا انتهائی

اگرچه اول و آخر در این است — همه جنت و عشق دلربائی

خوشی اندر خوشی اندر خوشیها است — خدائی در خدائی در خدائی

خدا خود هست هستیها یکی است — چه بحر و موج و خورشید و ضیائی

هر انچه

هر آنچه اندر نهان و در عیان است

سراسر جمله را میدان خدائی

هر چه میگوئی همه آنچه میکنی — از بد و از نیک ای مرد سنی

یا بخود یا با خدا باشد تمام — گفتنی ها سر بسر با کردنی

چون سراپای جهان از جسم و جان — هستی از حق است هر ما و منی

هست هستی هست یک هست تمام — در دو عالم جمله عالی و دنی

هستی از حق است در هستی کل — بی ز بودش نیست بود و بودنی

جز یکی در هر یکی نی بود و بود — پس از و هر بود و نابودنی

چون ز حق هر بودنی بود و بود — پس کرا بد گوی یا بد کردنی

بد مگوی و بد مبین بد مکن — چون بحق هر گفت و دید و کردنی

خوب گوئی خوب بین خوب کن / گر ترا عقلی بود نی کودنی

گر ترا حاصل شد از صحرای دین / ارزنی از صد هزاران خرمنی

خوشه چین خرمن مردان حق / ارزنی را میکند صد خرمنی

گر تو یک من را بدست آری تمام

یک منت گردد هزاران صد منی

ما عاشقان مستیم اندر سرای هستی / از جمله جمله رسته نی نیستی نه هستی

گفتم که خویش بینم تا چیست کار و بارم / چون خویش را بدیدم نی فوق نی به پستی

دوشینه در گذشتم از سفل و علو اعلا / دیدم به زیر پایم سر تا به پای هستی

اندر خلا نگنجم و اندر ملا نمانم / چون نیست پیش هستم هر نیستی و هستی

اندر فضای دل هی از جسم و جان جدا / کآنجا نمی درآید در نیستی و هستی

اسرار

اسرار کنز وحدت در کثرت جهان شد / چون آب بود یخ شد از اوج پید مستی

مخفی چه شد هویدا از خانه شد بصحرا / شد ضد خود سراپا خود را به بت پرستی

گشا بجویش خود را باید بعکس کردن / یک مدتی تمامی در محنت و خستی

تا قدر خویش دانم نا خوانده یا بخوانم / در دوستی بمانم در چاه تنگ پستی

از کثرت بلاها و ز شدت قضاها

بجویش نیک گردی تا که بدیده جستی

ای دل هر چه هست در هستی توئی / یکه و یکتا و تنها بی دوئی

هر چه خواهی هر چه خواهی خویشتن / داری از خود از یکی نی از دوئی

دولتی خود دولت بی منتها / خود بخود بی اشتراک بی دوئی

لذت خط سرور خوب خوش / جمله از خویشی غلامی شهی

عاشق معشوق حسنی حسن   احتیاجی نی ترا بر هر شیئی

خود بخود هر خواهشی هر خواسته   جز بخود نی خواه داری نی رهی

غیر را هرگز نعبیدی را منت   بیگمان بی شبهه شک ایزدی

خود بخود هرگز وجودی را نخواست   در جهان کل چه نیکو بنگری

غیر هستی کی کجا مطلوب شد   گر بدانی به پسنی برخوری

خواه مطلق را وجودی از کجاست   بی وجودی خواه کی بودی اجری

زانکه هر خواهی عرض باشد غرض

همچنان هر خواسته کل بگیری

خانه خالی گشت از اغیار هی   خیز اندر جام زرین ریز می

زان سپس تیغ سپر زا هر آر   تا نشینم بر سمند باد پی

چون

چون بمیدان جهان جولان نمود   هر دو عالم را بکامی کرد طی

پس گلوی هست را بفشرد سخت   خورده یا ناخورده بار اکرد قی

این سخنها رفت بیرون از عقول   باز رو سوی شراب و چنگ و نی

باز رو آنجا که بودم جای پیش   هر خوشی هر خوب و بد بد بود و نی

نی بدو آغاز و نی انجامی در او   جام بود و ساقی و می بود و وی

هر طرف هر سوی بزمی بیکران   خوبی و خوش بیکم و بی کیف و کی

ساده بالب بالب صافی و صاف   قاف تا قافی بکهنا جام می

هر یکی بانگی به آواز چنین   کی چنین این سو بیا بنگر به وی

باز هر یک مرد کر را گفت رو   خیز اندر جام می می ریز هی

وی که باشد هیچ حرفی زان مگو   زانکه وی با وی نه بادی غیر وی

حسن در بازار بازار جمالها | جلوه گر عشقش به پی چون شحنهٔ
شاهدان شنگِ خوش گر بنگرید | میکنند هر سو هزاران مرده حی
آن نهنگی کان جهان در دم کشید | خود بغمزه شان کند این خورده قی
جملهٔ ذرات ملک لایزال | عاشقان دلبران خویش و وی
هر یک عاشق بر یکی هم بر همه | هم همه بر هر یکی هر یک بشی
حاصل آنجا جمله حسن عشق عیش | غیر حسن عشق آنجا نیست شی
هر چه خود هستی بر او اطلاق شد | هستی از حق است خود نیست وی
چون سراسر ملک هستی حق گرفت | پس بملک حق بود خوش جمله شی
گر ز خوبی خوشی آن جهان | جملهٔ ذرات گویند هی به هی
ذره از ذره آن ملک جان | در مدارک ناید در گفت نی

بجان

آن چنان سیرم ز دنیای دنی
که نخواهم هیچ غیر از مردنی

زندگانی جهان بر من چنان | تلخ آمد چون بکافر مردنی
نیست شیرین غیر مرگ اکنون مرا | لیک کس را نیست باور کردنی
جز مگر آن کس کزین سودا بود | دیده باشد یکدمی یک ارزنی
لیک آن گو زنده کی دید این جهان | کی بداند زنده کی در مردنی
زنده کی را مرده کی بینی یقین | گر ترا باشد دو چشم روشنی
تا ترا این حال ناید در وجود | زنده نی بل دائم اندر مردنی
مرگ یعنی نقص و فقر و عجز و جهل | ضد اینها شد حیات ما بمنی
گفته شد رمزی ز اسرار سلوک | عاشقی دانست نی هر کودنی

با خدا غیر خدا را خواستن   مهر یزدان نیست بل اهریمنی

عشق حق در دیده دیداری بدید
یا چه حسن اندر حسن یا احسنی

دل خواست بیانی یا عیانی   گوید همه هیچ بی نشانی

در حضرت کبریای بیچون   چون راه نه بیانی نی عیانی

جان دید خیال این محال است   گفتا بمن این تو کی توانی

چون پی نبرد بذات بیچون   چون نی و چنینی و چنانی

پس من چه کسم چه کاره باشم   گر زوی همه نامی بیانی

جز عجز و قصور خویش هر کس   هیچم نرسد بدیده کانی

هر ذره که در وجود موجود   او را نبود از او نشانی

کس پی نبرد بذات پاکش   جز ذات بذات جاودانی

بی شک همه ممکنات عاجز   در درک وجوب کامرانی

ممکن چه که از وجوب گوید   حرفی ز یقین یا گمانی

عجز همه از همه هویدا   از ما و منی جسم جانی

جز هیچ شدن رهی ندیدم   در جمله جهان ندانی دانی

آن کس که بخویش هیچکس بود   از بود تمام کی توانی

هر بود به بود اوست نابود   بی شک بیقین بی گمانی

هر بود ز بود او بود بود   در جمله صورت معانی

اوصاف خدای گفتنی نی   گر جمله جهان شود زبانی

نی دیده بدید نی زبان گفت   هیچ از همه دان بی ندانی

به آنکه تمام واگذاریم — اوصاف ترا تو تو دانی

وصف تو ترا سزاست چون تو — خود را شناسی آنچنانی

هان ای خرد فسرده درکش — زین گفت و شنید خود عنانی

چون بود نبود هرچه بودی — با بود خدا نبود آنی

امواج و کف و حباب چه بود
با بحر محیط بی کرانی

یا ذات مقدس اله آگهی — بخشا تو بمن هر آنچه خواهی

خواه تو مرا بس است بس بس — نی خواه من آنچه تو نخواهی

خواهم نبود بجز تو ای دوست — زان پس همه تو هر آنچه خواهی

من هیچ نخواهمی بجز تو — خواهم که ترا بوم کماهی

من نی همه جملگی توئی تو — در هر دو جهان ز ماه و ماهی

من تو تو منی چه بار نیست این — هستی تو و هست هر چه خواهی

زین پس سخنی اگر بگویم
ترسم شه من تو آن نخواهی

نامه های عمر ما شد جمله طی — یا رحی یا رسیحی یا رحی

اسم و رسمی از کسی باقی نماند — جمله فانی شد جم و کاوس و کی

هرچه آمد از عدم سوی وجود — باز رفت اندر عدم هی پی بپی

شاه رفت و میر رفت و بنده رفت — نیست معلوم آنکه کی بوده است کی

این زمین و آسمان ویرانه شد — هم بهار و صیف و هم پائیز و دی

آدم و حوا کجا رفتند گو — نوح و ابراهیم و یعقوب شش زپی

یوسف یونس چه شد موسی کجاست — عیسی مریم چه شد اعجاز وی

احمد و جهل و بکر و علی — آن قریش و هاشم و اعراب و حی

هر یکی رفتند سوی اصل خویش — گوییا هرگز نبودند هیچ شی

آن سلیمان رفت اسکندر برفت — صالح و داود و هود و خضر و حی

خاک پاک عرش و فرش و هرچه هست

غیر حق بالله نماند هیچ شی

هر رهی رفتم ندیدم منزلی — هر کسی دیدم نبود او را دلی

کفر و ایمان و جنون و عقل را — از همه دم من ندیدم حاصلی

سومنات و کعبه و دیر و کنشت — جمله را گشتم ندیدم مقبلی

سیر هفتاد و دو ملت کرده‌ام — نیست در هفتاد و دو یک همدلی

مشکلی

مشکلی دارم بهر در میروم — کس ندیدم حل نماید مشکلی

عقده‌ها در دل گره اندر گره — نیست آیا تا گشاید کاملی

غرق دریای غمم در دو بلا — نیست زین گرداب ما را ساحلی

عارفا در عشق آویز و برو

تو که آخر در رسی در منزلی

بی می معشوق مستم بلی — از خدا و خلق رستم بلی

فانی از خود گشتم و باقی شدم — نیست گشتم لیک هستم بلی

چون ز خود رفتم بخود باز آمدم — زین سپس من خود پرستم بلی

خالی از خود چون شدم یکبارگی — سر بسر از حق پرستم بلی

دل بریدم از رخ اغیار کل — پس بزلف یار بستم بلی

هر کجا حسنی است در هر ذره‌ای | خوبی حق دیده استم بلی
صد هزاران یوسف مصری پیش | آمدم از روی بجستم بلی
تیر عشقش خورد بر مرغ دلم | زین قفس بیرون بجستم بلی
جستم جستم ز گردون برشدم | گرچه اندر ارض پستم بلی
جایم اندر مسند لاهوت بود | چون بناسوتی درستم بلی
آن ید الله فوق ایدیهم منم | گرچه این دم زیردستم بلی
پشت پا بر بود نابودش زدم | خوب کردم مرد شستم بلی
با حق اندر خلوت خاص آمدم | در بروی غیر بستم بلی
در طلب اندر ره جانانه‌ام | جان و تن بسپار خستم بلی
نیست بودم مدتی اندر عدم | هی هی اینک جمله هستم بلی

جان بجانان آمد از شوق وصال | این طلسم تن شکستم بلی
این جنون از نشئه دنیا مدان | بیخود از بانگ الستم بلی
روز روشن در دل شب دیده‌ام | عین روزم گر شبستم بلی
ز آتش عشق رخ دلدار خود | سوز ساز تب بتستم بلی
خال و خط و عارض گلگون یار | در نظر روز و شبستم بلی
نرگس مست و دو جعد مشکبار | کرده ای دل پای بستم بلی
لعل جانان را چه آوردم بکام | زان نمک شور بشستم بلی
اول و آخر ندارد آن نگار | زانکه بی پا و سرستم بلی

اول او را می‌پرستیدم بجد
دیدم آخر خود پرستم بلی

مست بدهوش منکم یلّی — مات فات محو منکم یلّی

نام ننکی مرمرا باقی نماند — فانی از هر نام ننکم یلّی

تا شراب وصل جانان خورده‌ام — شیشه‌ها آمد بسنکم یلّی

نعره زن در کوی عشق و پیش اش — گاه شیر که پلنکم یلّی

بر هنر در قعر دریای وجود — گاه کشتی که نهنکم یلّی

اینک اندر کیش مستان عشق — گاه جام و گاه چنکم یلّی

سیلی حق خورده‌ام اندر ازل — زان جهت این سان دبنکم یلّی

هر چه میخواهی بپا بنما همت — بهتر از شهر فرنکم یلّی

صلح کل دارم جدا از قال و قیل — نیست این دم خنک جنکم یلّی

بهر دفع زاهدان کج دیر پست — گاه توپ که تفنکم یلّی

ساده

ساده گشتم از جمیع رنگها — لحظه لحظه زنگ زنکم یلّی

کاروان وادی تحقیق را — پیشهنکم پیشهنکم یلّی

نور رخسار جمال ذوالجلال — کرده ای جان دنک دنکم یلّی

جان و دل را جملگی غارت نمود — دلربای شوخ شنکم یلّی

هر چه بود از من ربوده آن گلعذار — برد از رنکی برنکم یلّی

آن کمان ابروی تیرانداز حسن — کشت با تیر خدنکم یلّی

در ره پرپیچ تاب موی او — دائما چون مور لنکم یلّی

از ندای زمزمه ناقور گل — پرصدا مانند زنکم یلّی

در مقام وجد در وقت سماع — خود دف خود نای چنکم یلّی

میکشاند بیخودم هر سو جنون — مستحق چوب چنکم یلّی

بر جهان دیگری دارم نظر — زین جهان یکسر تبنکم یللی

ساقیا پی در پیم پیما بجام — باده های بیدرنگم یللی

شاهد غیبم برون از پرده شد — هر بشور و شرنکم یللی

دلبرم آمد بدلداری گفت — هی چه محبوب قشنگم یللی

صید هزاران دل بهر مو بسته برد — یعنی طرّار زرنگم یللی

از رخ جانان چه برقع دور شد — رفت از رخ آب و رنگم یللی

پا و سر در بحر لاهوتی دوان — هنگ هنگ و هنگ هنگم یللی

رنگ در بی رنگ و بیرنگی برنگ — رنگ رنگ و رنگ رنگم یللی

رنگ و بی رنگی حجاب آمد حجاب

بی ز بیرنگی و رنگم یللی

والهان حیران ذاتم یللی — محو مات اندر صفاتم یللی

یکسر مو غافل از خود نیستم — بی خبر از کائناتم یللی

روز و شب اندر سپهر معرفت — همچو چرخ بی ثباتم یللی

کام جانها چون شکر شیرین کند — کفته قند و نباتم یللی

نیستم از صلب نه آبای علو — نی ز بطن امهاتم یللی

باطناً از هر چه گویم نیستم — ظاهراً از اهل براتم یللی

چون رخش را هر طرف نظاره است — بی جهت از هر جهاتم یللی

خود منم توحید و عدل و خود معاد — خود صیامم خود صلاتم یللی

هیچ نبود مر مرا از هر چه هست — فارغ از خمس و زکاتم یللی

دوش دادان خسرو و فرهاد کش — از لب شیرین زکاتم یللی

بی خیالم از خیالُ از میال — لاتُ پاتُ پاتُ لاتم پتّم بلّی

هر عبارت میشود ظاهر ز من — که عرب که تُرکُ تاتم پتّم بلّی

بُت تراشم گاه گاهی بُت شکن — که مناتُ گاه لاتم پتّم بلّی

خضر اسکندر منم اندر طریق — ظلمتُ آب حیاتم پتّم بلّی

ذات واجب در صفاتم شد عیان — جسُم جان ممکُناتم پتّم بلّی

بحر ذاتم بحر ذاتم بحر ذات — گرچه غرقه در صفاتم پتّم بلّی

مُردُم مردُم ز مُردن در شدم — سر بسر عین حیاتم پتّم بلّی

حیُّ قیّومم با ستقلالِ خویش — بی حیاتُ بی مماتم پتّم بلّی

از وجُودُ از عدم بیرون شدم — عاری از ذاتُ صفاتم پتّم بلّی

قطرهٔ از بادهٔ جام طهُور — خوشتر از شطّ فُراتم پتّم بلّی

چون رضا دادم بدیوان قضا — از عذاب آمد براتم پتّم بلّی

در قمار عشق آن زن پاکباز — ماتُ بُردُ بُرد ماتم پتّم بلّی

از خودُ از غیر خُود پرداختم — بی بلاکُ بی نجاتم پتّم بلّی

در ره فقرُ فناُ معرفت
اعرف از جمع ثقاتم پتّم بلّی

جسُم جانم گشته سدّم بلّی — اینُ آنم کرده ردّم پتّم بلّی

ردُّ سدّ را در شکستم بر شدم — این زمان بی سدُّ ردّم پتّم بلّی

قطره با انداختم دریا شدم — بحر بی پایانُ حدّم پتّم بلّی

مُوجها دارم برونُ در درُون — دائما در جزرُ مدّم پتّم بلّی

جامعم اعراضُ جوهر را تمام — شدّ و وصلُ وصلُ شدّم پتّم بلّی

فی زبطن امهات اربعم — فی زنه آبا و جدم یلالی

بهر جان بازی جانان جادل — شستعدم شستعدم یللی

جان من موسی جسم کوه طور — کاشف بیضا و یدم یللی

فوق تحت یمن یسر پیش پس — نیست در از خط حدم یللی

در جهان جان شهنشاهی کنم — گر بتن در کار کدم یللی

زمرهٔ عشاق را از هر طریق
ستتندم پستندم یللی

شاهد دلربا منم لم لم لما — عاشق شیوا منم لم لم لما

غرقه در بلا منم پس ز بلا بلا منم — مصید التمنا منم لم لم لما

فاش نباید آن علی رو بنماید این حسن — زن زن زن زن لم لم لما

ساقی بیا و جام می ساز بیار چنگ و نی — وی وی وی وی لم لم لما لی

ست خمار آمدم زار نزار آمدم — بر در یار آمدم لم لم لم لمای

خم خم خنم نه خم نه خم بحر عمیق تم لم — هم هم هم نه هم نه هم لم لم لما لی

ساز دگر چنگ دگر جام دگر رنگ دگر — نام دگر ننگ دگر لم لم لما

حسن دگر عشق دگر لوح دگر مشق دگر — زهد دگر فسق دگر لم لم لما

های دگر هوی دگر روی دگر موی دگر — خوی دگر بوی دگر لم لم لما

هوی دگر های دگر باش دگر پای دگر — جای دگر رای دگر لم لم لما

کار دگر بار دگر دار دگر یار دگر
نور دگر نار دگر لم لم لما

هو هو هو هو حر حر حر حری حری — گو گو گو گو حر حر حر حری حری

جوجوجوجو بوبوبوبو بو | رو رو رو رو رو رو حرحر حری حری
واشربوا شرب شرب واطربوا طرب | واذهبوا ذهب ذهب حرحرحر حری حری
واسکروا سکر سکر واشکروا شکر | وانقروا نقر نقر حرحر حری حری
واجدوا وجد وجد واوجدوا وجد | حد حد حد نه حد نه حد حرحر حری حری
واوصلوا وصل وصل اتصلوا اتصل | نه وصل نه اتصل حرحرحر حری حری
بشکن کن بشکن کن این تن آن تن | این سن سن آن سن حرحر حری حری
آخر خر نه بی دل ضید نه بدبی بد | نی بر مان نی بجل حرحرحر حری حری
عارف بیمدار من عاشق تقرار من | واصل یار یار من حرحر حری حری

ولہ

پرده را زشق کنم خرق نه بطبق هم | شق شق شق شق زنم گل گل گل گل
هوهو هو بهو زنم کوکو کو بکو روم | جوجو جو بجو زنم گل گل گل گل

تق تق تق تقو کنم تق تق تق تقو زنم | رق رق رق رقو شوم گل گل گل گل
صل صلوا اصلوا اصلوا دل دلوا دلوا | جل جلوا اجلوا جلوا مل مل مل مل
کل کلوا اکلوا اکلوا طال طلوا اطلوا | قال قلوا اقلوا اقلوا کل کل کل کل
کل کل کل کلم کلم بل بل بل بلم | تل تل تل تلم تلم مل مل مل مل
زر زر زر زر زر زر در در در در | بر بر بر بر بر بر سم سم هم هم
ذم ذم ذم ذمی ذمی غم غم غم غمی | کم کم کم کمی کمی رم رم رم رم
هم هم هم همی همی ضم ضم ضم ضمی | دم دم دم دمی دمی بس بس بس بس
ال ال ال الی الی بل بل بل بلی | سل سل سل سلی سلی خر خر خر خر

عارف رف رف رف عاشق شق شق شق

واصل صل صل صل تم تم تم تم تم

مناجات

ای خداوند قدیم لایزال — حق ذات پاک اوصاف کمال

حق حسن عشق بی شبه و مثال — حق سبحانی قدس بی مثال

حق عشاقی که جانها باختند — هر نفس هر لحظه از شوق جمال

صد هزاران جان بهر دم شد فدا — از برای شمهٔ بوی وصال

در فراق و در وصال عشاق دوست — خرم خوب خوش با وجد حال

وصف عشق عاشقان نا گفتنیست — حاجتی دارم بحق ذوالجلال

وارهانم از من از جان و تن — قوتی ده تا بدرانم عقال

از چه ملک عدم بیرون جهم — بر کشایم بر هوایت تیر بال

پر و بالی قاف تا قاف جهان — بل چنان پری که ناید در مقال

باچنان

باچنان پرباز پروازی کنم — بی سر بی پا بسی بی پر بال

الفرد

زان سپس خود دانی ای دانا که من
پر بالی چون زنم بی پر و بال

ومنه

آنچنانم از وجود خود ملول — کادم خور پری در قید غول

سر من را کس نداند غیر من — سر من بگذشت از درک عقول

الفرد

راز خود را می نگویم بعد ازین
جز بخود چون خود می آن هم خمول

ومنه

جز خدا هر گز مخواه ای دوست هیچ — چونکه جز حق نیست الا هیچ هیچ

حق وجود است ای عدم — در عدم کی بود الا هیچ هیچ

حق وجود است وجودی بالتمام — جز وجود جز وجودی نیست هیچ

هرچه خواهی مر خدا را خواه و بس — چونکه جز حق نیست شیئی در بسیج

عاقل آن باشد که حق گیرد و بس — هر که جز حق خواست او گیجست و گیج

آنچنانکه نفس پیش عقل هیچ — عقل پیش عشق چون هیچست هیچ

ترک کن خاموش شو مستور باش

گفت با ناگفت کم کم یا که هیچ

وله

گروهی هست اندر ملک هستی — که آتشها بر ایشان جنتستی

چنانچه قوم دیگر کاندر آبند — ز آب ار در شوند آندم کبابند

دگر جمعی که دائم در هوایند — هوا شان خانه در نشو نمایند

سخن کوتاه هستیها سراسر

بهر یک جا و دیگر جا نخواهند

هین بخوان اشعار شاهنشاه را — تا به بینی در دل شب ماه را

ماه چه خورشید عالمتاب را — هم ببین بیداری هم خواب را

مست بادهٔ بیخودی عشق دوست — هم در او پیدا ببینی مغز و پوست

هر دو عالم را عیان بنمایمت — صبر کن چند روز تا می آرمت

من نه آنیم که تو بینی مر مرا

صد چنینیم صد چنینیم بر خدا

میخواهم از خدا که عزیز جهان شوی — بر منتهای مطلب خود کامران شوی

کار تو با حسین حسینست یار تو — زان یار به بود هر روز روزگار تو

خواهم که آن عزیز در این دار آن سرا

بهتر ز خواه تو بنماید کار تو

جان بابا گرچه دورم از شما　　لیک نزدیکم بحق حق خدا
رفتم از خود باخدا یکتا شدم　　دو جهان پیشم عیان همچون شما

چون شما از من گذشتید ای پدر
باخدا باشید در هردو پیدا

کرم ذات دلبری　　کرم ذات دلبری
ای دل بذات ار پی بری　　بینی تو خود را دلبری
خود دل دهی خود دلبری　کرم　خود هم بتی هم بتگری
خود ربّی خود پروری　کرم　خود اکبری خود اصغری
خود نوری خود انوری　کرم　خود ناری خود اخگری
خود حشری خود محشری　کرم　خود مؤمنی خود کافری

خود دوزخی خود آذری　کرم　خود جنتی خود کوثری
خود ساقی خود ساغری　کرم　خود مستی خود می خوری
خود شیری خود شکری　کرم　خود نوشی خود نشتری
خود مشکی خود عنبری　کرم　خود عودی خود مجمری
خود زوجه خود شوهری　کرم　خود جامه خود بستری
خود شاهی خود چاکری　کرم　خود بنده خود سروری
خود تیغی خود اسپری　کرم　خود خنجری خود حنجری
خود منشی خود دفتری　کرم　خود مسجدی خود منبری
خود مخبری خود مخبری　کرم　خود تابعی خود رهبری
خود اولی خود آخری　کرم　خود باطنی خود ظاهری

خود عارفی خود اعوری

خود عاشقی خود دلبری

کرم

فی الترجیع

روزگاری که هیچ بود نبود — در سرای وجود بود نبود

جز من ما نبود اصلا کس — در جهان نهان ملک شهود

هیچ بودی نبود جز از من — بود یا بود جمله بود نبود

دید در خویش حضرتی چون — یک جهان در عدم که بد ز وجود

آن جهان را تصرفی میخواست — تا در آرد عدم بملک وجود

لازم آمد سفر کند از خویش — در دیار عدم رود ز وجود

هست را کسوت عدم پوشید — نیست را در لباس هست نمود

از

از کمال وجود نازل شد — خویش با خویش سوی نقص نمود

خود سفر را چه تا نهایت دید — دید در وی هزار هزاران سود

سود با دید پس از مایه اش — مختفی بود در بطون وجود

خود نمیشد ظهور آن لذات — جز که بودی سفر کند نبود

سفری کرد بعد شور ابا — از کمال وجوب عین شهود

دید بر خویش لازم این انفار — پس باحکام آن حکم فرمود

در نزول آمد بپایان شد — باز برگشت خود بسلک صعود

چون سلوک صعود آخر شد — دید خود را چنانکه اول بود

چون حساب سفر تمام رسید — هر یکی دو شد مضاعف بود

رمز از کویم از هزاران راز — ابدی می نگردد آن معدود

بود اسرار ما برون از حد — بی حدی کی درآیدی بحدود

هم طلب بود طالب مطلوب — قصد خود بود قاصد مقصود

لیلی خویش بود هم مجنون — هم ایازی نمود هم محمود

عارف خویش بود هم معروف — عابد خویش بود هم معبود

هم تحیات هم رکوع سلام — ساجد خویش بود هم مسجود

حسن عشق عاشق هم معشوق — ازلی سرمدی بجود خود بود

هرچه آورد برد سوی عدم — هست را نی کمی نی افزود

آمد رفت بی نهایت شد — دو نبد بل یکی بی یک بود

آتش عشق شعله ور گردید — ماسوایش تمام شد چون دود

یکطرف هست را عدم ها کرد — یکطرف نیست را نمود وجود

سر

سر این راز را اگر گویم — کی درآید بگوش هر موجود

بس کنم زانکه کس ازین اسرار — می نگردد عیان بگفت و شنود

زان جهان زر خالص بی عیب — آمد اینجا بعیب غش اندود

شاه قیوم بود بل شه ساز — خویشتن قائم گدا بنمود

چون بمرآت خویش دیدم خویش — هرچه جز من نمود از من بود

رفتم از خویش جستم از اغیار — چون بتحقیق ملک دیده گشود

بود یکتای بی شریک شبیه — یک بی یک هزار هزار نمود

دید خود را تمام خوبی خویش — هر کمال جمال بود ستود

گفت ماییم هست جز ما نیست — هرچه باشد بغیب هرچه شهود

چون بدیدم تمام هستی را — دانه خوشه زخرمن بود

خود تمامی هست هستی ها

کمترین خار شاخ گلشن ها

ولہ

دلم از خانهٔ مکان بگرفت   عزم صحرای لامکان دارم

وسعت لامکان چه گردیدم   رو باقلیم بی‌نشان آرم

بی‌نشان را چه با نشان دیدم   از نشان بی‌نشان دارم

نباشم با کس همسره در زمانی

بوجهی از وجوه چون کاردانی

ولی با هر کسی با هر زمانی   که هستم بهتر از هر مهربانی

محبت از من آمد در محبان

وفا از من بهر جسم بهر جان

ولہ

پناه بر خدا و پناه بر خدا   که گر هست گردد یکی بر گدا

بگو بد بپا هر که را هر چه هست   بدست آورد جمله بالا و پست

نگذارد از غیر خود هیچکس   خلاصه بخود عشق بازد و بس

رباعیات

شاهنشه اقلیم وجودی مولا   خود ساجد مسجود بجودی مولا

از بود تو هر بود نبود آمد بود   بی بود تو هر بود نبودی مولا

ومنه ایضاً

رنگ رو از دو عالم بی نیازم   رنگ رو بندهٔ نیم پیازم

گهی رشته رگ گل که بسته در جزو   درین فقر غنا با سوز سازم

ومنه

من آن رندم که از عالم جدایم | ز خود بیگانه با حق آشنایم
بصورت گرچه محتاج فقیرم | بمعنی بی نیاز از ماسوایم

ومنه ایضاً

اگر در بند آن باشی که خلقان نیک خوانندت | در اسرار ربانی کی ای سالک گشایندت
چه زن در گوشه بنشین رنگ و بوی پیش آورت | و یا چون مرد مردانه به تاریخ نمایندت

ومنه

چه خوش بودن نبابودن شد ای جان | بباید در عدم کوشید چندان
که از هستی سر موئی نماند | رسی آنگه بجانان بی تن جان

ومنه ایضاً

همان بهتر که من سر گرز باشم | خدا نشسته باشد در فراشم

امن

ز من نام و نشان اصلا نباشد | کند پیغ شری او در قماشم

ومنه ایضاً

نه خدا شناختم نه خویش را | نه پیمبر نه ولی نه کیش را
نه کتاب و نه حلال و نه حرام | نه وسط را نه پس نه پیش را

ومنه

راه دور از احمقانست ای پسر | کور کورانه مرو در خود نگر
خویش را گم کرده در خویشتن | خویش را میجوئی از جای دگر

ومنه ایضا

نه دهریم نه طبیعی نه سفسطی نه فتنه | نه زاهدم نه قلندر نه عاقلم نه سفیه
نه مجتهد نه مقلد نه مرشدم نه مرید | نه مشرکم نه موحد نه شاهدم نه شبیه

ومنه

هیچ شدم هیچ شدم هیچ هیچ / فارغ ازین پیچ چنین پیچ پیچ

باده ز خمخانهٔ حق خورده ام / گیج شدم گیج شدم گیج گیج

ومنه ایضاً

یار اغیار هر دو را یک بین / سبحه زنار از میان برچین

کفر دین مهر کین مبین عارف / زین دو بگذر هزار را یک بین

ومنه

سیرها باید نمودن خویش را / تا نه بینم باخودم یا باخدا

سیرها کردم بدیدم خویش را / نه خود بودم نه بودم باخدا

وله ایضاً

اینقدر ز فرقت کشیدم که شد فرقت وصال / به اینقدر ز دیدم بلا تا شد بلا بر من نوال

وصل هجرت رنج راحت شادی غم عین شد / زین سبب من فارغم زین غم غمین از دل

ومنه

عنقریب است که سلطان جهان خواهم شد / ملک ملک هویدا و نهان خواهم شد

ومنه ایضاً

ملک ملک چه پیدا و نهان خود چه بود

هر چه خواهد دل من عین همان خواهم شد

تو محمودی نخواهد مر خدا را / که بشناسی تو درویش خدا را

خدایت در دو عالم یار بادا / که مداحی فقیران خدا را

ومنه ایضا

آمد بکرمان آن شاه خوبان / در گوشهٔ غم بنشست شادان

با یک نفیری بس دلپذیری زاغیار پنهان با یار یکسان

ومنه ایضاً

از دو عالم بگذر نیم نخود را بنده باش این چه رمزی فاش کن برگو خواجه تاش

رمز را از مردمان دین را داند آن کو رسته از رمات معاش

ومنه

در بسته بر روی ما باز شد چه این باز شد پشک آن باز شد

چرا بنگیها به آخر رسید که باز شد باز شد باز شد

ومنه ایضا

منکه از خویشتن بوم بیزار با خدایم نباشد هرگز کار

رستم از جسم جان ماو منی بعد از نیم رغیند آید عار

ومنه

خط بر گرد کاینات کشید علی شاهنشه شهان رشید

جملهٔ ممکنات اوصافش هرچه بود و نبود دید و ندید

وله

هر آن چیزی که اندر ملک پاکست

برفروا زگون در ملک خاکست

وله

مقید شد بجا کی پاک مطلق همه معکوس پس حق گردید با حق

وله

بر سر خمخانهٔ وحدت در آ درگذر از کثرت بی منتها

وله

از دو قبله سوی کعبه باز رفت پس از آنجا باز برآغاز رفت

وله

بی گمان بی شک بی شبهه که من حی قیوم قدیم ذوالمنن

وله

خطها داریم ما با خویشتن که نداند هیچ زآن کس غیر من

ای هیچ همه ترا که بشناخت **ولُه** هم خود بخودی شناس شناخت

ولُه

تا نرفتی هیچ هیچی دید نیست — دید خواهی دید را بگذار هین

میدهد گر مرد دین باشد کسی — تک برو مردانه مردانه هین

وله

می نگنجد وجود جز بعدم — چون عدم خود نه پیش باشد کم

وله

جهان جمله چه یکشخص معین — خدا جان خلایق پیکر بسر تن

وله

ای خوشا آن دم که من هیچ شوم — این دو من بگذارم یکمین شوم

وله

خوشا آندم که جان از تن برآید — من از جان و تن از من برآید

وله

کور گردم گر ببینم غیر حق — غیر حق هرگز نه بیند عین حق

وله

پیالها باید که تا گردون نماید چاکری

هادئی از سبز و از زهری خیزد جن

ومنه ایضاً

نیست کس در صحن این صحرا و باغ — جز من و شیخ مکه و عبد الکلاغ

گاهی از میلی بصحبت آیدم — یا سخن با عکه گویم یا زاغ

ومنه

چون که معنی واحد مطلق — صورت کثرت مقید شد

ومنه ایضاً

ازین پس مر مرا شد لازم ایجان — بدامان پا کشیم سر در گریبان

نگویم نشنوم جز خویش با خویش — نجویم نگروم جز خویش با خویش

ومنه ایضاً

آمد حسن جانی در چاه علی باری — حاجات روا شد از حیدر کراری

زین پس سخن گفتن زبیا نبود انجا ن یک رمز بود بس بس بر مردم هشیاری

بهیچ جا و بهیچ چیز بهیچ کس

مقید نیستم را هم همین بس

تمت الکتاب الحقانی بید اقل الجانی حسین الاصفهانی

باتمام رسید بتاریخ دویم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

دو نقطه است که سوم ندارد وجود صرف و عدم صرف
وجود صرف عدم صرف شدن و عدم صرف وجود صرف
شدن محال است اما وجود صرف از روی مجاز و اعتبار
بصورت عدم مجازی و اعتباری میشود چنانکه قدرت را
که صفت وجود است کنار میگذارد و عجز که نبودن قدرتست
بجای قدرت می نشیند این را گویند که وجود عدم
و عدم وجود شد تو نیک بنگر که عجز که صفت عدم است
یعنی نبودن قدرت است چگونه وجود میشود پس هرگز

هیچ عجزی و عدمی که صفت عدم باشد وجود نمیشود و
قدرت که صفت وجود است وجودیست هرگز عدم
عدمی نمیشود وجود صرف وحدتی است کلی در حقیقت
واصل که در ظاهر بصورت کثرت بی منتها پیدا میشود
و بظاهر دو مینماید و در باطن همان یکتاست مثل آب
و موج و شعله و شعاع و قرص خورشید و پرتو آفتاب
و شخص و عکسها و نقطه و دایره و من و جمیع اجزای
جان و تن که کثرت لاحد است این مثلها را هر یک را
دو جهة دارد از جهتی عین و از جهتی غیر چنانچه شعله
چراغ یا شعاع هر دو یک نور و روشنی است و متصل

ببین که هر یک

ویگانه است این جهة عینیت ویگانگی واضح وآشکار
وازجهة دیگرکه غیریتست هرچیز بشعله برسد میسوزاند باان
کوچکی ویگانگی وشعاع با این همه بسیاری وکثرت هیچ چیزرا
نمیسوزاند پس غیریت واضح شد وهمچنین باقی مثلهای
دیگر ازجهتی عین وازجهتی غیرو پیداست که جهة غیریت
اعتباری است نه حقیقی وجهة عینیت حقیقی وثابت است
دو مسئله است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
یکی آنکه بنظر ظاهر عالم می بینیم که عالم کثرتیست لاتتناها
واشیائیست بسیار وبی منتها وهریک در ذات خود
یکتای بی همتا وهریک غیر دیگری واضح وهویدا

ازکجا که در باطن ودر معنی یکی ویگانه باشد این کثرت
بی منتها اثبات این بسیار مشکل است بحدی که جمیع
کاملین از اولین وآخرین حیران وسرگردانند وبتحقیق
این کماهی نرسیده اند ومسئله دیگر اینکه می بینیم
جمیع وجود را از سرتا پا صورتاً ومعنیً کل واجزا
جمیعاً مضطرند وبهیچ وجه هیچ شئ مختار نیست در جمیع
عالم وجود ازکجا که در حقیقت واصل مختار باشند
واختیاری ازخود داشته باشند اثبات این
فقره بسیار مشکلست
سبب ایجاد این عالم که دنیای فانی است وسر

تا پا جمیع اشیای این مُلک فنا فقر و نقص و مرض
و غم و کُدورت و ظُلم و ظلمت و کثافت و نجاست است
و کُل بد و ناخوشی است حاصل جمیع این عالم ناکامی
و نامُرادی و بلا و محنت است ایجاد و اختیار این
جهان شد برای آنکه تا قدر آن جهان بقا که ضدّ
این است سرتاپا چنانکه این جهان فنا است آن بقا است
و این فقر است و آن غنا است این بد و ناخوشی است
بکُل و همچنین قیاس کُن باقی را مثلاً شخصی جمیع
اسباب عیش و خوشی و خوبی و کامرانی آماده دارد و
سلطنت کُلیه تامّه باقیه دارد و معشوق بی نظیر دلپذیر

و آن غنا و خوشی است بکل

دارد حاصل آنچه اسباب خوشی و خوبی است دارد
به هیچ قسم ناتمامی ندارد در زمان مدت عُمر صد ساله
در این مدت یکدفعه میل میکند که لباس فقر و محنت
بپوشد خُصوصاً از معشوق دایم الوصال فراق اختیار
کند البته چنین میلی می آید شخص را خصوصاً که در
این عمل ثمرات بی منتها باشد چنانکه شخص غنی هرگاه
مدتی فقر و بیچارگی را دید پس از آن بغنای خود
برگردد هنگام لذت و قدردانی و خوشی و همه جهات
زیاده و بیش میشود از پیش و همچنین سلطانی اگر از
سلطنت خود را معذور کند و لباس گدائی و مسکنت

پوشد و مدّتی گدائی و نوکری و رعیتی بکند پس از آن باز
گردد بر تخت و سلطنت خود نشیند حکما قدردانی و لذت
و خوشی زیاده میشود و دیگر آنکه عاشقی از معشوق بی نظیر
دلپذیر خود جدا شود و زمانی در فراق مبتلا باشد پس از
زهرهای فراق چشیدن و بلاهای هجران دیدن و
با آتشهای دوری و جدائی سوختن تا آخر زمان وصال
میسر گردد چنانکه بود اول حال ببین که لذات وصال
ثانی چه میشود بالنسبه بلذات وصال اول پس ازین
بیان معلوم شد که حضرت وجود کلّی کامل و غنی تمام
هرگاه جمیع آنچه دارد همه را کنار بگذارد و ضد آنرا

بردارد مدّتی بکلّی گرفتار اضداد باشد و جمیع فقر و نقص
و مرض و بد و ناخوشی را بتمامه به پسند فعلاً عملاً و قوعاً
پس ازین ره برگردد باصل خود چه خواهد شدن درخانه
اگر کس است یکحرف بس است   ایجاد این عالم همان
عمل است که حضرت وجود فرموده اند و این زیادتیها
همه نمیشد مگر بکردن این عمل چراکه جمیع این زیادتیها در
قوّه و جبلّت وجود مکنون و مخفی بود بالفعل و ظاهر نمیشد
مگر بکردن این عمل پس حضرت وجود ناچار شد ازانکه
این عمل را بجای آورد و این است عمل که کرده است
و گرفتار است تا کی زمان وصال برسد و از قرائن خارجه

ودا خله رسیدن زمان نجات نزدیکست

گفتیم که دو مسئله است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
یکی کثرت بی منتها وحدت یگانه یکتا بودن و دیگری جمیع
وجود کلاً و جزءاً مضطر و گرفتار صفت اضطرار ند علی الظاهر
و نقد حال از کجا که در معنی و اصل مختار و متصف بصفت
اختیار باشند امّا اوّل برهان مختصری گفته میشود و آن
اینست که ما می بینیم جمیع این کثرت لاتینا ها را که هر یکش
وجودا بست چنانکه میگوئی بهر یک از اشیای این کثرت
هذا وجود هذا وجود هذا وجود الی آخر پس همه در صرف
وجود یک چیز اند که وجود مطلق باشد و در اضافات و

تعینات هر چه هر یک دارد دیگری دارد از حقیقت که
من باشد و جان و تن و در اجزای جان و تن همچنین و
برهان بر اینکه این کثرت لاتینا ها که همه را مضطر می بینی
از جهتی همچنین از جهة دیگر همه را مختار می بینی پس در همه
این دو صفت ضد را می بینی دو صفت ضد در یک ذات
بودن محالست اعم از اینکه این دو صفت ضد باهم جمیع
و یگانه شوند پس لابد یکی از این دو صفت ضد که در یکذات
جمع اند عینی است و دیگری غیری حال ببین که هر یک
از این دو صفت که وجودیست بوجود تعلق دارد و عین
وجود است و هر یک عدمی است بعدم تعلق دارد و

عین عدم است وشک نیست که باندک تاملی روشن میشود
که علم وجودیست وجهل عدمی است قدرت وجودی وعجز
عدمیست وهکذا جمیع صفات کمال وجمال وجلال و
غنا وصحت وحیات وخوبی وخوشی حاصل هرچیز که
جنس حسن وخوبی است وجودیست وهرچیز که جنس بد
وناخوشی است عدمیست **نظم** هر وجودی خوب هر خوبی وجود
هر عدم هم بد هر بدی معدوم بود در معنی اینکه وجود واحد
کثیر است من حیث الذات واحد است واز حیث
صفات کثیر است مثل اینکه شخصی در وسط خانه باستید
وجهات سته این خانه پراز آئینه های مختلف من

جمیع الوجوه نظر بشخص وحدتست ونظر به آئینه ها وعکسها
کثرت لاینتها است یک حرکت حرکات یک سکون
سکنات یک قول اقوال یک فعل افعال یک حال
احوال یک صفت صفات یک اسم اسمها یک ذات
ذاتها یک جان جانها یک من منها یک تن تنها
یک حقیقت حقیقتها وقس علی هذا فی جمیع العوالم
من الابتداء الی الانتها گفته شد که وجود عدم وعدم
وجود نمیشود وغیر وجود صرف یگانه وجودی نیست اصلا
وابدا پس موجودات را ازلا وابدا از کجا می آورند
وبکجا می برند حضرت وجود صرف از خود می آورد و

بخود باز میگرداند کما قیل منه بدءکم والیه یعود و آیه انا لله وانا
الیه راجعون دیگر مثل ظاهری مثل آب و موج که
موج از آب میآید و به آب برمیگردد و از خود هیچ وجه
وجودی ندارد هرچه هست آبست که هم آبست و
هم موج میشود بی دوئی دیگر اینکه تو خود در خود تصور و
تخیل میکنی هرچه میخواهی بمحض خیال آن چیز
موجود است در علم و ذهن تو به محضی که خیال را بر
داشتی آن شئ فانیست خواه جزء خواه کل خواه صورت
خواه معنی و همچنین ماسوا با الله نسبت بحضرت وجود یکتا
حال ببین که عالم چه چیز است از کجا می آید و بکجا میرود

مسئله ایجاد دنیا که عالم فنا و دار البلاست و سراپا چشمه
اشیائی این دار اضداد اند که در واقع جمیع اضداد شده است
چنانست که از دریای ازل و ابد بلا ابتدا و انتها پاک
و منزه از جمیع عیوب و نقایص و دارای جمیع کمالات
بالاصاله و بالذات و بی دوئی قطرات لاتیناها از آن دریای
پاک بی منتها جدا و مسافر شدند از وجود در عدم از شادی
در غم و از خوب و خوش در بدی و ناخوشی از غنا و بقا در فقر
و فنا و هکذا الا ماشاء الله یعنی کل قطره از کمال کلی در نقص کل
مسافر شدند سلطان قدیم لایزال با جمیع سپاه و حشم از
جمیع کمال عریان شده و جمیع نقص را پوشیده یعنی سراپا معکوس

و وارو شدند در قوس نزول یعنی از پاکی جدا شدند و در ناپاکی
مخلوط و ممزوج شدند تا حدی که مراد بود پس از اتمام نزول
باز بتدریج صعود نمودند تا به اصل پاکی رسیدند بتدریج
گروهی امروز و گروهی فردا جمعی اینجا و برخی آنجا آخر الامر
جمیعاً باصل پاکی برگشتند وجود بوجود و عدم بعدم شادی
بشادی و غم در غم **بیت** هر که این را یافت عالم را شناخت

رو بدانسو کز زمین سوز و تبافت   حق چه فهمید و بدید و زود رود
از غمان پس رو بشادیها بتاخت   خویش را در آتش عشق ازل
در فکند همچو سیمابی گداخت   یکدل و یک رو بسوی دوست رفت
با هزاران شور ساز برد و باخت   شد خرابات خراب هیچ هیچ

زان سپس خود را خوش آباد ساخت

جمیع قیود عالم دو قسم است اختیاری و اضطراری
اضطراری دو چیز است حلق و دلق قدر ضرورت
که اگر نباشد انسان هلاک میشود لابد است بقدر
ضرورت داشته باشد زیاده از ضرورت حرام
و کمتر از ضرورت هم حرام و دیگر اختیاری که جمیع
این عالم است باشد خط نفس است نباشد هلاکتی
نیست مثل گفتن و شنیدن و تریاک یا سایر نشئات
صرف کردن و هکذا جمیع اشیای عالم که فعل و
ترکش یکسانست نه از فعلش منفعتی و نه از ترکش

مضرّتی اینکه فرمودند موتو قبل ان تموتو مرگ
یعنی ترک چنانکه به اضطرار میمیرند همه و جسم و جان
و جهان را بکل میگذارند و میروند همچنان تو به اختیار
جسم و جان و جهانرا واگذار ولی اندک اندک